



جملہ فرمائشات بنام

سید شمشاد علی و سید امداد علی تاجران کتب

چوک۔ لکھنؤ۔ سبزی منڈی ہونی چاہیے

المختصر

حصہ

هو الله
تعالی شانه العزیز

دیوان
جناب مستطاب
عارف العرفا و افصح الفصحا
ملا فتح الله طاب الله ثراه
المتخلص بوفائی
شوشتری

حسبی الله نعم الوکیل

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله بکلام وفائی علیه الرحمة

تا که خدائی کند خدای محمد — دست من و دامن و ولای محمد
روضهٔ رضوان و حور و جنت غلمان — روز جزا کمترین عطای محمد
عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند — هر دو سرا بر در سرای محمد
مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را — بود و بقا باشد از بقای محمد
قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی — خلقت افلاک را برای محمد
حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم — جمله گواهند بر صفای محمد
گرچه نبی نارساست خلعت امکان — بر شرف قامت رسای محمد
داد بامکان شرف از آنکه خدا بود — عاشق و مشتاق بر لقای محمد
عالم و ایجاد روز و شب همه خوانند — هر که بآئین خود ثنای محمد
بدر بهر مه هلال میشود از آن — تا که شود نعل کفش پای محمد
عارف و کامل کسی بود که شناسد — قدر محمد را و صیای محمد

نیست وفائی وفائی از نسیارد — جابز و فابرسر وفای محمد

ایضاً در نعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

روزگار از نکهت زلف نگارم عنبرین شد — گیتی از عکس رخش رشک نگارستان چین شد

توده عنبر ملون از شقایق گشت و سنبل — ساحت گلشن مزین از ارغوان یاسمین شد

جوی باران ز آب باران بهاری همچو کوثر — ابها شیرین و صحرای هر طرف چون انگبین شد

هست از یمن قدوم آن نگار عنبرین مو — کاین چنین روی زمین چون روضهٔ خلد برین شد

درهای یکسر بوئش نباشد هر دو گیتی — قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گوئی — نظم شیرین روان بخشم چو لعلش شکرین شد

خامه ام مانا کلیم الله را ماند که اینسان — مطلعی نو چون ید بیضا برون از آستین شد

از پی نعت رسولم تا براق طبع زین شد — طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سرایم نعت آنشه از زمین و آسمانها — صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحرآفرین شد

گر نباشد جذبهٔ در کار عشقی در سر از وی — بر مقامش کی بردی گرچه زار باب یقین شد

هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن — این دو بیت در حقیقت کامل از یک اربعین شد

قرنها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود — او نبوت داشت کادم در میان ماء و طین شد

اوست گر نگار و دست دست اوست بالله — گر شنیدی خاک آدم با ید قدرت عجین شد

گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن — علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد

شرع او متقن بود مانند عهد لایزالی — دین و آئینش بسی محکمتر از عرش برین شد

چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر — لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس مثبت مبدء فیض نخستین — مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد

ایزدش در بزم قرب کبریائی برد آنسان — تا گذشت از قاب قوسین بلکه با او همنشین شد

قصهٔ معراج را تقریر نتوانم ولیکن — طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد

بیم تکفیر ار نبودی اقتران این و آن را — بی تأمل گفتمی کاین این و آن آن عین این شد

آنچه معشوقان دلی بی پرده کردید آشکارا — گر نه عشقش بهر ما فکن ز انجمال نازنین شد

کر نبودی او نبودی حرف توحیدی بعالم
لا و الائی نبودی کر نبودی ذات پاکش
از پی نعت جلالش مطلعی از شرق طبعم
حلقهٔ کیسوی آنشه عروة الوثقی دین شد
این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را
ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو
قصه شق القمر نبود عجب از قدرت او
هر کسی را بود رشک خواهد زار زمیر ها ند
یک نکاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان
کر با براهیم بن آزر کلستان کشت آذر
پور عمران ذرهٔ از خاک پاک آستانش
وصف قدر ذات او بالا تر است از هر چه کویم
از امیر المؤمنینی کش کروهی در خدائی
یا ابا القاسم بحق هر دو سبط و حق زهرا
راست کویم شد وفائی در معاصی قامتش خم
از معاصی توبه اما از مظالم چاره نبود
بس مظالم هست رد کردن وفائی را در عالم
کافری اکر ز رحمت دستکیری میتواند
من که مداح توام دیکر چه غم دارم بعالم
جز غم فرزند دلبند حسین آنشاه بیکس
تا قیامت داغم از بی یاری تنهائی او
بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور
نیزه بر کف همچو آه بیکسان برخاست از پا

در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد
حرف استثنائش اندر حفظ حق حصنی حصین شد
همچو خورشید جمالش آشکارا و مبین شد
طرهٔ نیکوی او حبل المتینی بس متین شد
زانکه خورشید و مه اندر پیش پاش شرمکین شد
آفتاب از پرتو روی هلالش خوشه چین شد
قدرتش را میسزد کفت از هلالش اینچنین شد
این عجب نبود اکر آنشه شفیع المذنبین شد
کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نکین شد
بود از آن کش نور احمد آشکارا از جبین شد
داشت بر کف کش ید بیضا برون از آستین شد
مدحتش این بس که دامادش امیر المؤمنین شد
میستایند او محمد را وصی و جانشین شد
هم بحق مرتضی آنکو امام راستین شد
زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد
هم مکر انعام عامت باید آنها را زمین شد
کن وفا پیش از وفاتش تا نکه مرک اندر کمین شد
او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
هر که مداح تو شد دیکر نمی باید غمین شد
کز غم تشنکی در سینه آهش آتشین شد
کاندر آن دشت بلا در نالهٔ هل من معین شد
تا نبود او را معین بیتاب زین العابدین شد
لیکن او از ضعف بیماری نکون اندر زمین شد

یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را
در زمین کربلا شد بر حسینت کار چندان
تشنه لب کشتند اندری فیض رحمت حق
آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظلم کین شد
آنچنان ظلمی که شمر از کرده خود شرمگین شد
آنکه خود لب تشنگان را معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی حوض کوثر علی بن ابیطالب علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا
چه ازدری که نار طور از و کمینه اخگرا
چه می که میزند بجان هزار شعله آذرا
بریز هان بیار هی ببانگ چنگ و مزمرا
که هی خوره بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را
بیک ترانه هم ببر ز لوح سینه زنگ را
بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را
اگر بجام ما زند فلک ز کینه سنگ را
بزن بجان وی زنی هزار شعله آذرا

بجان دوست مطربا بنوای عشق ساز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه را دراز کن
هزار رخنه بر دلم ز نغمهٔ حجاز کن
تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن
ببانگ نی بیار می بریز هی بساغرا

بیار از آن میم که تا حجاب عشق شق کند
چه می که زهد خشکم از تصور عرق کند
کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند
چنانکه بیخبر کند مرا ز روز محشرا

بزن میم اگر دهی بده بیاد لعل وی
تو خم خم و سبو سبو بیار هان بریز هی
که شور عشق افکنم بروزکار هیچ نی
مگر رهم ز هستی که کنم مقام عشق طی
که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد
غزالی از خطا روان بخطهٔ تتار شد
ز قید و بند جان و تن برست و رستگار شد
مسیح وار همنشین شد و بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل
که شد دو زلف آن صنم زچار سو کمند دل

مده ز عقل پند من که بر نویست بند دل   الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل

که دردمند عشق را حدیث عشق خوشترا

بلب رسیده جان من در آرزوی روی او   خوشم که آرزوی من بود در آرزوی او
الا اگر نسیم دهی بیاور از سبوی او   که رفته رفته بوی او مرا کشد بجوی او

مگر دماغ و جان کنم ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی   که نیست تا ابد دگر رهائی حیمان وی
نکرده دار میسرم بعمر خود وصال وی   هزار شکر کز ازل مثال بیمثال وی

ز کلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماهم افکند ز روی خود نقاب را   هزار پرده بر کشد بچهره آفتاب را
دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را   ز جلوه عیان کند بدهر انقلاب را

ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

بچین زلف پرشکن شکست مشک تاتری   بسحر چشم پرفتن بربست چشم سامری
برخ بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری   بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری

بهر خمی ز زلف و هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی   خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی   بهر کجا گذر کنم بره گذار من توئی

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من   محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من
ز عشق گر فرار شوم بیا توئی کنشت من   بهشت را چه میکنم بیا توئی بهشت من

که در رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

ز بانگ چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود   ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود
ز زلف و خط و خال وی نه خط و خال وی بود   ز مستی و ز هایهای غرض نه های و هی بود

الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین　　تجلی ار کند چنان که هست آن نگار چین
جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین　　گمان کند خالقش تمامی از ره یقین

برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من　　ربوده عشق او ز کف عنان اختیار من
منزه است از آنکه من بگویمش نگار من　　روا بود که گویمش خدا و گرد کار من

نمیشد ار چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد　　بتارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد　　ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بدوستی او قسم که حب دوست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم　　مساوق است با ازل مسابق است با عدم
نظام ممکنات از وهماره است منتظم　　خدا نباشد او ولی باین شده است متهم

از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ما سوی بود طفیلی از وجود او　　بقالب است روح ما روان ز فیض جود او
از آنکه هست بود ما بود ز هست و بود او　　نمود ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر که نیست واجب او ز ممکنست برترا

علیست فرد بی بدل علیست مثل بی مثل　　علیست مصدر دوم علیست صادر اول
علیست خالی از خلل علیست عاری از زلل　　علیست شاهد ازل علیست نور لم یزل

که فرد لایزال را وجود اوست مظهرا

تمام ملک خویش را سپرد حق بدست او　　چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی هماره محو او یکی مدام مست او　　بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر به لامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشته کاتب ازل بباب عرش نام وی　　بقدسیان نمونه بود از مقام وی
تمام خز بسجده افتاده در سلام وی　　پیمبران در آرزوی جرعه ز جام وی

بجز ولای او نشد برایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه می کند　　عدو ز بیم برگ خود فغان بسان نی کند
بخشم اگر غزا کند فنای کل شی کند　　بساط روزگار را بیک اشاره طی کند

نه فخر اوست گو بیار که کشت عمرو عنترا

چه اینجهان فنا شود علی فناش میکند　　قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
که دست دست او بود ولی خداش میکند　　وما رمیت اذ رمیت بر تو فاش میکند

که اوست دستگرد کار و اوست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او ز کف　　باختیار خویشتن دواندم بهر طرف
کهی بطوس میکشد مرا و گاه در نجف　　چه دست دست او بود زهی سعادت و شرف

اگرچه در وطن بود که هست ملک شوشترا

منم که کشته نام من وفائی از وفای تو　　منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو
هماره می نوازدم بسان نی نوای تو　　چنانکه بند بند من پر است از صدای تو

مرا بدِ کریا علی مگر بزاد مادرا

هماره تا به نیکوئی مسلم است مشتری　　ملقب است تا فلک بکینه و ستمگری
بکجروی است تا همی مدار چرخ چنبری　　کند تا که اختران بروزگار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بنو بهار او　　ز سبزهٔ خط بتان نگر بنفشه زار او
بسروهای ابطحی بطرف جویبار او　　بدوحهای احمدی چمان ز هر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنگ لاله سرو اگر ندیدهٔ تو در چمن　　ببین بسرو ابطحی نه [illegible] لاله گون کفن
بلاله گون کفن کنی بکن ز برگ نسترن　　چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن

که زینبش نه بیند این چنین برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین　　نکند تیشهٔ جفا ز پا بسی در این زمین

همی زجعد خم بخم همی زموی پرچین　　ز زلف و خال و خط بسی بخاک او بود عجین
شکسته رونق عبیر و عود و مشک و عنبرا

ندیده دیده جهان جوان بسان اکبری　　بخلق و خو بگفتگو فزون ز مهر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری　　میان خیل و بهان کو نه چون غضنفری
ز کینه پاره پاره شد ز تیر و تیغ و خنجرا

در مدح و منقبت مولای متقیان علی الموالی امیر المؤمنین علیه السلام

ز ماه چهره ساقیا برافکن این نقابرا　　بماهتاب سپرده همواره آفتابرا
برافتاب مینگرستان سان حبابرا　　بریز هان بیار هی برنک آتش آبرا
بیاد لعل آن صنم سبیل کن شرابرا

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن　　ز دجله خم و سبو جهان چو رود نیل کن
در این صواب بنده را ز مرحمت دخیل کن　　دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن
که تا ز رشحهٔ سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ارچه شهره گشته ام بشاعری　　ولی ز می کشانم و نمی کشی بسی جری
نمیکند بمی کشی کسی بمن برابری　　الا بامتحان من بیار چند ساغری
ببین چگونه ماهرم حسابرا کتابرا

مبین بزهد خشک و این عمامه و ردای من　　که این عمامه و ردا الا بود بلای من
نظاره کن ولای من وفای من صفای من　　بنزد می کشان نگر مقام وحد و جای من
باحترام من ببین ستاده شیخ و شابرا

بیار می بریز هی سبو سبو بساغرم　　نظاره کن بباطنم مبین بزهد ظاهرم
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم　　اگر که نیست باورت بگو که تا درآورم
ز جیب خویشتن برون نی و دف و ربابرا

بیار از آن می کهن که بشکند خمار من　　میی که زنگ ما و من زداید از عذار من
میی که کیمیا را کند مگر دوباره یار من　　میی که بر دهد بباد نیستی غبار من

چومن حجاب خود شدم بوز این حجاب را

غریب نیست ساقیا بپرسی از غربتم — عجیب نیست گرکنی تفقدی بکربتم
نظر کنی بغربتم کذر کنی بتربتم — الا زیان نمیکنی اگر بقصد قربتم

باب آتشین زجان نشانی التهاب را

الا اگر میم دهی بده زخم احمدی — نه خم کیقباد وجم ازان خم محمدی
که مست مست سازدم چه مست مست سرمدی — رهاندم زهستی وکشاندم زبیخودی

که تا بچشم حق کنم نظاره بوتراب را

ابوتراب وبوالحسن الامنش ندا کنم — زنقمت نصیریش باین سبب رها کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم — بخود بهر بندم اخولی که او زخود رضا کنم

بهرچه رای او بود ادا کنم خطاب را

علی که در قدیمش نه ریب هست ونه شکی — علی که از خدا کمی نباشدش جز اندکی
علی که جان مصطفی وجان او بود یکی — خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف وکتاب را

امیر بود در ازل دوباره در غدیر شد — معرفا امیریش رسول بی نظیر شد
بانس وجان امیر شد بمصطفی ظهیر شد — همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را

هماره کفت مصطفی علی بود حسام من — بشرع من وصی من بجای من امام من
امیر من نصیر من ظهیر من قوام من — حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای دم زدن ثعالب وکلاب را

هزار لعن واشتلم بر اول ودوم سوم — علی الخصوص بر دوم زخود هزار اشتلم
که وقعهٔ غدیر خم بخلق وخویش کرد کم — چه میکنند در جزا که صاحب غدیر خم

بحشر خود همی دهد ثواب را عقاب را

بجز نبی بدیگری علی قیاس کی شود — حریر وپرنیان الا سیه پلاس کی شود

عمر شناس در جهان علی شناس کی شود
شناختن خدا را در این لباس کی شود

که چشم حق جدا کند ز هم سراب و آب را

مقام اگر فزا بری ز رتبه پیمبری
بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری
نشان چه نیست بدل ز مهر و مهر حیدری

چه کرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

نبی نه مدح او همی پیمبر و خدا کند
چسان تواندش کسی که مدح یا ثنا کند
مگر که عشق شمه ز وصف او ادا کند
ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

بکودکی بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس و دیو و دد همه ز روزی او دهد
بجمله قسمت و نصیب و حظ و ارزو دهد
جماد را نبات را وظیفه او نمود هد
الا باذن حق نمو و شهد و رنگ و بو دهد

ثمار را حبوب را قشور را الباب را

نه فخر اوست گویم از قتل عمر و عنترش
نه مدح اوست خوانم از حدیث باب خیبرش
نه وصف او مقاومت بصد هزار لشکرش
اراده گر نماید او بیک اشاره قنبرش

بگردن فلک نهد بکهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق
مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق
ولی حق وکیل حق خلیل حق جلال حق

که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را

احاطه کرده علم او بما سوی سوا سوا
که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا
چگویمت ز علم او الا شنیده ئی الا
شبی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود بهر او زهابرا ایاب را

اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند
اگر که ذو الفقار او بخون خصم دم زند
قضا فنای این جهان در آن زمان رقم زند
بقهقری عدوی او به نیستی قدم زند

گر او سبک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی
که زینب تو رو برو بزاده زناستی
بکوفه رفته بخواب و خود کجا رواستی
ز جور چرخ دون ندانم این چه و چراستی
چه او کند سؤال را و این دهد جواب را

بسوی شام خویش از راه مرحمت رسان
رها نما تو بیکسان ز قید و بند ناکسان
بدختران بیکست ببین تطاول خسان
ز پارهٔ دل کسان و اشک چشم بیکسان
بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف
یزید شوم باده و صد نشاط و شادی و شعف
ز شامیان نظاره کن نظاره کن ز هر طرف
سر حسین و جام می نی و رباب و چنگ و دف
ببزم اینچنین ببین سکینه و رباب را

بیا بیا امیری یزید بی تمیز بین
گشاده موی دختران خویش چون کنیز بین
برپشت پرده دختران او همه عزیز بین
بگنجدار بغیرتت بیا و این دو چیز بین
بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر المؤمنین علیه السلام

ازهلال عید دوش ابرو کمان کرد آسمان — تا بابروی تو ماند کج کمان کرد آسمان
تا قیامت شد ز خجلت با سیه روی قرین — مهر خود تا بر وصل رویت قران کرد آسمان
یوسف حسن ترا تا پیره زال چرخ دید — حلقهٔ مه را کلاف ریسمان کرد آسمان
چون قمر در عقرب زلف و رخت در هر مهی — از پی تشبیه تصویری عیان کرد آسمان
تا ز شغل شیر گیری لحظهٔ غافل شوند — خواب از شب بر غزالانت شبان کرد آسمان
بود یکدینارش از خود نیم درهم از هلال — پیش مهر حضرت ایمه ارمغان کرد آسمان
پرتوی از مهر رویت تاخت اندر کاخ من — ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان
آرزوی ما برآورد و مراد ما بداد — کوکبم را سعد و عیشم رایگان کرد آسمان
بر سر کوی دل آرامم بدار آرامم همی — خرمی کرد و بشادی توامان کرد آسمان
آسمان با آنکه از ناکامی ما کام جوست — خویش را ناکام و ما را کامران کرد آسمان

آسمان در هر وجودی مایهٔ حزن و غم است
در وجود ما اثر چون زعفران کرد آسمان

من برهین شوهٔ او نیستم اما حکیم
خود نمیگوید فلان یا بهمدان کرد آسمان

با خوشان خوش با ناخوشان ناخوش و ناسازکار
در مزاج نارضامندان زیان کرد آسمان

آسمان مقهور و مجبور است در دوار خویش
چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان

آسمان را نیست تأثیر مؤثر دیگری است
تهمتست این کو کسی گوید چنان کرد آسمان

در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان
آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان

آن خداوندی که امکان وجود واجب است
گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان

از خداوندی که اسم اعظمش باشد علی
مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان

ردّ شمسش را نمود و باز هم خواهد نمود
حکم او در هر زمان در لامکان کرد آسمان

صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند
خویشه گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود بر پرچم چتر جلالش آستر
خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

بیضهٔ زرین جوجهٔ سیمین او را از ماه و مهر
تا بزیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصمش از میغ تیغش تا که باریدن گرفت
تیغ خود در میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که همرنگ غلامانش شود با صد نیاز
خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله
مشتی از وی ریخت نامش کهکشان کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان
با هلال و خوشهٔ پروین بیان کرد آسمان

بس طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر
خویش را در فوج اصحاب نشان کرد آسمان

خیر و شر مهر و وفا نیک و بد و جور و جفا
ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان رسواست بی تقصیر و بی جرم و گناه
چون تو هم از روز اول این زیان کرد آسمان

رعد را میدانی اما تا او را باز دان
کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان

برق باشد یکشرار از شعلهٔ آه حسین
کان شرار از سینهٔ سوزان عیان کرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر
گریه تا باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان

روز عاشورا مگر نشنیدهٔ این ماجرا
خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان

جامه زد در نیل ماتم زین عزا تا روز حشر ... زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علیه السلام

چه شود ز راه محبت از نظری بجانب ما کنی ... که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی ... شکر از لب تو حکایتی اگرش چه غنچه نوا کنی

بشکنج طرۀ عنبرین که بمهر چهره تو شد قرین ... شب و روز تیرۀ این حزین تو بدل بنور ضیا کنی

بنما ز پسته تبسمی بنما ز غنچه تکلمی ... به تبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی

تو مراد من تو نجات من بحیات من بممات من ... چه ضرر کنی چه زیان بری که برآوری و عطا کنی

تو شه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی ... چه شود که گر بعنایتی نظری بسوی گدا کنی

ز غم جرا نکنی رها که اگر کنی فمتی متی ... که ز بطن حوت نبی رها تو چه یونس بن متی کنی

تو شهی شهان همه جا کرت تو مهی مهان همه بر درت ... که شوند قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی

تو چو الست و بر تکلم نزنی بزن که اگر زنی ... ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلا کنی

تو بشهر علم نبی دری تو ز انبیا همه برتری ... تو غضنفری و تو صفدری چه میان معرکه جا کنی

تو زنی بدوش نبی قدم فکنی بتان همه از حرم ... حرم از وجود تو محترم ز صفا صفا تو صفا کنی

تو چه صادری چه مصدری تو چه جلوۀ چه مظهری ... که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی

نه حدث و چه ز علم زنی قدم از قدم بعدم زنی ... بعدم تو نقش و رقم زنی و بنای هر دو سرا کنی

من اگر خدای ندانمت متحیرم که چه خوانمت ... که اگر خدا بدانمت تو بری شکی و ابا کنی

تو تمیز مؤمن و کافری تو قسیم جنت و آذری ... که سعید را تو خرامی و عنید را تو جزا کنی

شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو منوری ... که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی

دو جهان شود همه کربلا و عنا و ناله چه در عزا ... گذری بعرصۀ نینوا و بسان نی تو نوا کنی

در مدح و منقبت مولای متقیان ساقی کوثر امیر مؤمنان علیه السلام

ساقیا بیا ز آفتاب می مینا تو هی ذره پروری ... هی بده مرا از رۀ وفا کاسۀ زری آب آذری

آفتاب را در پیاله کن هی پیاله را رشک لاله کن ... خود بنام ما اینحواله کن زهره را بده دست مشتری

رطل و مجلده هی بکام ده هی بروز ده هی بشام ده ... بر خواص ده بر کرام ده بر دوام ده نی بسر سری

دخت

دختر رزان شد با حوا پیر میفروش داده این نظام ‌ ‌ ‌ بهر این جام باده خارتی بهر پاکرام باده کوثری

یکسبو من بده قمر بین در عوض یکبره جان و دل زین ‌ ‌ ‌ تا دهم باد این غبار تن بر فلک نهم پای از سری

حب شد از آن لعل شکری دل فدا از آن زلف عنبری ‌ ‌ ‌ هم تا بیابان از آن آب زر هی مرا رهان خود ز بیخودی

باسلسله زر خوب بسته خود بکیش عشق بیخود ‌ ‌ ‌ می بیار هی با نوای چنگ تا مگر شوم خود ز خودی

در بجوی و غم کشته ساقیا بیا لب شط و دجله هی ‌ ‌ ‌ تا کجا فکنم خود بجر می تا در این کنم من شناوری

یک غدیر خم بود در جهان صد غدیر خم شد از وان ‌ ‌ ‌ هر خمی از آن آمد احمدی هر غدیر از آن گشت حیدری

جامها ز می ساقی از ازل ندانسته ای باقی بد ‌ ‌ ‌ تا ابد ز تو مر مرا رسد هی وظیفه و هی مقرری

بیتوام جان نیست خم می فی المثل اگر هست یک دمی ‌ ‌ ‌ می بدل کند یا نشتری بر جگر کند آب خنجری

یا علی بکن در دلم مقرر دو بجان من قوت دگر ‌ ‌ ‌ زانکه در ولا نیست معتبر قوت تن یا که لاغری

یا علی مدد ز تو میرسد تا ابد همی یا علی مدد ‌ ‌ ‌ گر ازل مرا نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو ناصری

ای عدد تو همه فدای وجود تو سابق از عدم ‌ ‌ ‌ ای ممکنات هم زبیش و کم داده دادت حق حکم داوری

خود تو گفته من خدا نیم و نه من ترا خود نصیر بیم ‌ ‌ ‌ من نه زاهدم من نه دیریم عاشقم ترا چون تو دلبری

من خدا ترا خود ندیده ام خدا ثیت از آن گزیده ام ‌ ‌ ‌ یا قبول کن آنچه دیده ام یا بده مرا چشم دیگری

گر ممکنی گر تو واجبی که شناسمت من تو واجبی ‌ ‌ ‌ کس ندانند رتبت جز نبی هر چه خوانمت زان تو برتری

منتسب شوی گر تو با خدا خود و مشتبه این سخن جدا ‌ ‌ ‌ خود نیستی مشتبه با چون خدا را خود تو مظهری

ای مصطفی یار و هم زبان ای لسان حق از تو ترجمان ‌ ‌ ‌ ای نجی تو خلق بد گمان در خدا ثیت جمله منکری

ما طلب ز خود بیا علی خفیها خدا ز تو منجلی ‌ ‌ ‌ از مقام خود کن تنزلی تا ترا کند عرش منبری

قدر و جاه تو نیست سرسری هر که گویمت ز آن تو برتری ‌ ‌ ‌ هم فلک ترا گرد و قنبری هم ملک ترا کرد چاکری

ای نور تو طور هند از طفیل تو عالم اند کی ‌ ‌ ‌ جز تو سوی خود نیست مسلکی هم تو ناظری هم تو منظری

هم تو ناصری هم تو حاضری هم تو امری و هم تو آمری ‌ ‌ ‌ هم تو فاعلی و هم تو نا علی هم تو صادری هم تو مصدری

هم تو قادری هم تو نعمی هم تو رحمی هم تو غافری ‌ ‌ ‌ هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخری

هم تو کعبه هم تو قبله هم توئی صفا هم تو مروه ‌ ‌ ‌ هم تو مجری و هم نور زمزمی هم توئی منی هم تو مشعری

هم با وصیا جمله سروری هم با انبیا جمله رهبری ‌ ‌ ‌ هم خدا را عین و مظهری هم رسول را یار و یاوری

در شجاعت و دلاوری میرسد زحق بتو زنی | مرحبا از آن قتل مرحبی آفرین از آن فتح خیبری
عمرو عبدود با همه یلی و بروجو شد با تو یا علی | جوشنش بر کر بچادری مغفرش بسر کرده معجری
من نکرده ام شاعری شعار بهر سیم و زر یا که افتخار | زانچه بر سر عشق هست چادر زنانه ام بسر معجری
من وفائیم مادح شما در امید روز باشد رجا | کرده وفا با همین ولا سازی اینها مدنم غزی
شد حسین تو کشته از جفا سر شهید الیکن از قفا | من چگونه ایت سر ماجرا چون تو واقفی چون تو مخبری
دختران تو سر بسر اسیر در کف عدو زار و دربدر | کشته سوی تو جمله مستجیر از برای یک کهنه چادری
بیحفاظ شد زینب حزین برد چادرش خولی لعین | یا بکربلا خود بیا ببین یار و انه کن کهنه معجری
زیور زنان رفت سر بسر برده کوفیان هرچه سیم و زر | خود بجا نماند بهر شان مگر کار رختکی و دبذری

در سال طاعون در نجف اشرف بحضرت امیر مؤمنین عرض شد

المنة لله که بکوی تو مقیم | در بارگهت چون سگ اصحاب رقیم
هر دم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیم | اینجاک در ت جنت و فردوس نعیم

صد شکر که آغاز شدم نیک سرانجام

ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدید | زاد م بخدا مر بخداوندیت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زنار | خوانند صنمت لیک بر مردم هشیار

دست صمدستی که شکسته همه اصنام

هر کس که زمین گیر عشق تو خورد می | مستانه زره طلب بدین آگند او طی
فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شیٔ | برده است که خضر لب چشمهٔ آب حی

کت میرود او بند صفت بر اثر کام

ای سر نهان تر نهان از تو چه پنهان | عالم همه اندر صفت وصف تو حیران
در شک و گمانند چه دانا و چه نادان | زنجیر برافکن دمی این پردهٔ امکان

تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بند حکمت از ازل شد | وی آنکه قدر امر تو اضرب مثل شد
تعبیر ز حب تو بر خیر عمل شد | تن بیعمل و عمر همه صرف عمل شد

ناکامم و خواهم دهی ایدوست مرا کام

ای آنکه حدیث و تو قرآن با قدم آمد
از جود تو عالم بوجود از عدم آمد
بطحی ز طفیل حرمت تا حرم آمد
هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس ابحرمیم و دل به تو آرام

ایدوست خدا کار بما گشته بسی تنگ
طاعون بمحبان تو گردیده قوی چنگ
ایجاد شده در شهر نجف یا شه خوش آهنگ
عار لعنت بماند بر اعدا بود ننگ

حامی نجفی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان من این نکته بگیرند
کای آنکه امیران تو بر مرگ امیرند
گر راست بود امر شود تا که بمیرند
دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا این همه بدنام

زین طعن بطاعون که از اینجا بگریزد
در کشور اعدا رود آنجا بستیزد
با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد
زاشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطهٔ غیر حسینت
سوگند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصاً بحسینت
آن کشتهٔ شمشیر جفا نور دو عینت

کاین هایله را رفع کنی با همه آلام

زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر
در نزد تو ای شیر خدا شیر غضنفر
مائیم حسینی چه باینجا و چه محشر
این واسطه گر نیست قبول در آور

اینخاک بفرق من و وای بر اسلام

ان کشته اگر چارهٔ این غم ننماید
مشکل کسی این عقدهٔ مشکل بگشاید
ما بند زندان غیر بدی هیچ نشاید
او هی کند احسان و باحسان بفزاید

ای جان جهان جان جهان باد فدایت
زانروی که وحشی بجز احسان نشود رام
جان و دل ما بسته زنجیر [illegible]

شد پیر وفائی بره مهر و وفایت
با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

گر عفو کنی بده ورا بر همه اشام

هرچند که ما صاحب جرمیم و جنایت
از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت

اما اگر از وجود تو را نیست نهایت
در روز جزا بارد و صد گونه رعایت

بایست شما تا رسد اکرام باتمام

ایضاً در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام

اید لامرتقی فراتر بر کن از این خاکدان
غیر قرب دوست دیگر مرتبه بالاتر کدان

از خودی یکدم مجرد شو ز هستی بی نشان
بگذر از خود یکزمان گر زنت از بی نشان

بی نشان شو در بر آنان که خود از نفی خویش
بی نشان زادید با چشم حقیقت بی نشان

گر توئی در قید هستی نیستی از اهل دل
ور توئی در بند تن محروم از اسرار جان

رو سراسر نور شو از خود پرستی دور شو
تا دهندت جانیا دیدن گر چون کامران

گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست
کاین فنا باشد بقا بهر وصال جاودان

تا بکی در فکر جائی بالله اینجا هست جا
چند اندر قید دنیائی برای اب و نان

نان و جاهت هر دو مقسوم است از روز ازل
بی سبب خود را چه اندازی برنج اندوهان

لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف
ترک این لذت کن یکچند از برای امتحان

از نمود لذت دنیا سراسر ذلت است
چشم بگشا سر برآر از این خواب گران

راحت نایاب باطل را چه جوئی عبث
بالله این نامی است کو هیچ نیست اندر جهان

هست دنیا چون سراب و خواهد شد بباد
در هوا آب کی مرغی به بندد آشیان

گر بود راحت میسر بهر میت ز ترک
راحت دنیا نیرزد به ترک ناگهان

مال دنیا مار و گنج رنج و محنت
جاه دنیا است شربت زهر نوشد خوش زبان

خود در آخر موجب خفت دل خواهد شدن
گرچه در خاصیت و لحنه ارزد بجان

حال با از دیگری عبرت نمیگیری مگیر
عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران

خودستایان دستگاهش یکزمان بر باد رفت
گرچه تخت و بخت نوح است کسی بود آن

از صفا هستند همچون شمع از شاخ سید
بالله از جز ملک کی حاصل بالی از آن

این شجر جز تلخکامیها نمی بخشد ثمر
بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان

دست زن باری بدامان تولای علی
تا کشاند زین خطرهایت سوی دار الامان

بهر تو داده است دنیا را سه بار انشه طلاق
کی نکاحش کرد تا باشد طلاقی در میان

گر نکرد آنشاه دنیا را حرام از بهر تو
پس چرا از وی نگیری کام در روز و شبان

بکنه از این شوی کش کو همچو تو چندین هزار
کشته و ناداده کام هیچ یک زان شوهران

جان فدای همت والای آنشه کز نخست
خود نداده کام دل با آنکه بودش رایگان

از همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو
شد از آن یکمشت جو قوام رزق انس و جان

از جهان گردید قانع بر مرقع سباسهٔ
لیکن از کمتر عطایش کسوت خلق جهان

باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم
آشکارا و عیان شد همچو مهر خاوران

ذره از قدرت او خلق این نه آسمان
نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان

فیض مطلق جلوهٔ حق اصل عنوان وجود
عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان

مصدر ایجاد و اصل واحد و سر وجود
مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان

شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست
بار ربوبیت که میثاق احمد هم عنان

کاف کن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین
گر وجودش را نبودی بستی اقتران

آنکه چون مام مشیت شد به قدرت حامله
زاد در یکبطن او را با نبوت هم عنان

گر نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا
لعنت حق گشت واجب بر فلان و بر فلان

لامکان از پای پیغمبر گرفت از زیب و زین
دوش پیغمبر به پای اوست رشک لامکان

نقش جای پایش از مهر نبوت برتر است
گر نبودی او نبوت را نبودی عز و شان

چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست
شد علی در بزم قرب دوست او را میزبان

آیة الکبری که اعظم تحفهٔ اندوست بود
بود در وی میزبان گردید نقش شهد شادمان

ایفدای ذات آن ممکن که آمد از نخست
غیب محض و ذات واجب را وجودش ترجمان

او ید الله است و جنب الله سر کردگار
اوست وجه الله و عین الله و هم سمع و لسان

از عبودیت که باشد سر بسر عجز و نیاز
گشت آثار ربوبیت از و ظاهر چنان

گر یکی خواند خدا و دیگری مرد خدا / شد وجود واجبش پیرایهٔ شک و گمان

مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود / روح آدم خود نمیگردید در قالب روان

کشتی نوح نبی کی یافت از طوفان نجات / طرهٔ گیسوی قنبر بود او را بادبان

چونکه ابراهیم بود از شیعیانش زین سبب / آتش سوزان بر او گردید رشک گلستان

در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست / از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان

تا قیامت آرزومندند موسی و شعیب / کز برای بودنش باشند راعی و شبان

ای امیر المؤمنین ای دست و شمشیر خدا / از تو میجویم امان زین فتنهٔ آخر زمان

دارم امید آنکه گردد سر یزدان آشکار / زآستین دست خدا گردد هویدا و عیان

تا جمال حق شود از پردهٔ غیب آشکار / از قد و خد جهان پیر را سازد جوان

آنکه از تأثیر شمشیرش بود معدوم کفر / وز وجود واجبش ایمان بماند جاودان

تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل / تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان

تا نماند در همه آفاق آثار از نفاق / پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان

تا بدل گردد بدین آوازهٔ فسق و فجور / تا که گردد زنی دمند ایدازان بانگ اذان

ای وفائی آخر عمر است پیر افشا نبی / در ره عشقش بهستی پای زن دستی فشان

کامران کشتی بمدحش چون تو در پایان عمر / دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره و فاتح خیبر و قاتل عمرو عنتر گوید

اگر مطرب آهنگ دیگر نمیزد / چه نی در دل و جانم آذر نمیزد

برنی گر نبود دمساز لعلش / دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد

لبش هم چه قند مکرر نبودی / گرش بر لب نی مکرر نمیزد

نمیکرد اینگونه مست و خرابم / اگر دمبدم دم بمزمر نمیزد

گر از شور شیرینی نی نبودی / مرا اینچنین شور بر سر نمیزد

دل زار چون زر نمیگشت خالص / گر از زر بقلب مکدر نمیزد

گر از من نمی آمدی بوی عشقی / دلم چون سپند مجمر نمیزد

بلی فیض عشق از نبودی کلامم / بهر قلب چون سکهٔ زر نمیزد
علی آنکه گر قدرت او نبودی / کس این خیمهٔ چرخ اخضر نمیزد
بر آن عاشقم من که گر او نبودی / خدا نقش این چار دفتر نمیزد
خدا را خدائی نمیگشت ظاهر / گر او نعرهٔ الله و اکبر نمیزد
علی گر نه الا علم بر نمیزد / بجز حرف لا از کسی سر نمیزد
یکی بودن حق نبود آشکارا / بنهروان گر تیغ دوپیکر نمیزد
زبان خدا بود در هر مقامی / بجز آن زبان حرف داور نمیزد
نمیبود معراج را قدر چندان / علی حرف اگر با پیمبر نمیزد
در اسری بن اسرا پنهان نبی را / عیان کرد و از پرده سر بر نمیزد
عجب تر که حیدر در آن شب بلحمد / بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
پی دفع شک خدائیست ورنه / نبی بانک بر وی برادر نمیزد
بعالم نمیبود از اسلام نامی / اگر گردن عمرو و عنتر نمیزد
نمیشد حصین حصن دین گر نمردی / قدم بر در حصن خیبر نمیزد
چنان کند در را از آن حصن سنگین / که گر حلم او حلقه بر در نمیزد
زمین را هم از جا بکند و فکندی / بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
گر از بیم صمصام آتش نبودی / بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد
زمین بود چون فلک بی بادبانی / برویش گر از حلم لنگر نمیزد
بدی جای سلمان و بوذر در آذر / گر او خود بسلمان و بوذر نمیزد
نمیکرد اگر جای در جان ایشان / ز افلاکشان خیمه برتر نمیزد
اگر پشت گرم از ولایش نبودی / قدم پور آذر در آذر نمیزد
نمیگشت همدستش ار پور عمران / چنین دست در حلق اژدر نمیزد
گر از شوق دیدار قنبر نبودی / بهشت اینقدر زیب و زیور نمیزد
یقین کعبه تا حشر بتخانه بودی / قدم گر بدوش پیمبر نمیزد

نبودی نبی را نبوت مسلّم | بروز غدیر ار که منبر نمیزد
پیمبر پیمبر نبودی اگر خود | پی نصبش از روز افسر نمیزد
اگر پیک یزدان نمی آمد اندر | نبی دم ز راز مستتر نمیزد
اگر فیض عشقش بهر جا نبودی | وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد
اگر شور عشقش به برنی در نبودی | قلم یک قدم روی دفتر نمیزد
نبودی اگر صبر و حلم تو ایشه | عمر آتش کینه بر در نمیزد
ز آتش عمر گر نمیسوخت اندر | بکرب و بلا شعله آتش در نمیزد
خیام حرم را بآن آتش کین | در آن روز شمر ستمگر نمیزد
چگویم من از سرگذشت حسینت | که آن سر جدا از بدن سر نمیزد
بحالش قضا و قدر در تحیر | که تن از قضای مقدر نمیزد
اگر شور شهد شهادت نبودی | حسین خنجر خود بخنجر نمیزد
در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی | کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد
حسین گر قبول شهادت نکردی | کسی سوی جنت قدم در نمیزد
نمی اوفتاد ار علمدارش از پا | لوای شفاعت بمحشر نمیزد
دو بیتی که بود امر زانکس که روحش | بجز در هوای حسین پر نمیزد
بفرزان آن کشته گر روی غیرت | بخون دست و پا زیر خنجر نمیزد
بجز تیر پران در آن دشت هیجا | بدور سرش طایری پر نمیزد

در منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجائب امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی بساغرا | هی شعله زن بجانم و هی بر دل آذرا
زان باده که خورد از آن باده جبرئیل | تا شد امین وحی خداوند اکبرا
زان باده که آدم ز آن توبه اش قبول | زان باده که نوح شد از وی مبترا
زان باده که قطره از وی بجام ریخت | گلشن نمود آذر و بر پور آزرا
زان باده که موسی عمران ز جرعه | در دست او عصا شد و زنده اژدرا

زان باده که عیسی ز پیر خورد ... مستانه شد مثل خورشید انورا
هر کو از او خورد شود چو سلیمان بختما ... سازد تمام ملک جهان را مسخرا
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو ... از آن می مغانه با آهنگ بزم را
بی پرده باده ریز بساغر دمادما ... هی ده بیاد دوست بیانی مکررا
از باده کن حدیث حکایت بجادوست ... هی کن دماغ مجلسیان را معطرا
این باده چیست دانی یا سازمش بیان ... کز دل برد قرار و برد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا ... این باده هست در خور سلمان و بوذرا
این باده هست مطلب و منظور مصطفی ... این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی ... شیر خدا علی اسد الله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است قم ... خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا
از روی باده پرده برافکن ز رخ نقاب ... تا پرده افکنیم ز راز مستترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار ... بر مصطفی که ای همه خلق مهترا
البته باید اینکه دم حق را کنی عیان ... یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در روی وی بگوش که فوریست امر حق ... میباید از جهاز شتر ساخت منبرا
بر دست گیر دست ید الله و گو بخلق ... کاین بر شماست سید و مولی و رهبرا
بر کوی یا اکالب از صولت هژبر ... بنمای بر ثعالب فر غضنفرا
بر کوی مؤمنان همه شادی کنند و ناز ... بر کوری دو چشم حسود بداخترا
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن ... کاو هست مفصل و دفتر مختصرا
یک ذره از محبت حیدر برون حشر ... با جرم جن و انس همه گردد برابرا
حب علی اگر بدل کافر او فتد ... گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا
با حنظل ار محبت حیدر شود قرین ... حنظل شود چه شکر و شکر چه حنظلا
کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات ... کمتر عطای او بجز از حوض کوثرا
فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من ... یا حبذا بسان درخشنده گوهرا

ای با قدم حدث و وجود تو همسرا ای صادر نخست توئی اصل مصدرا
بالله پس از خدا تو خداوند عالمی نه غالیم تورا و نه منکر بداورا
در حیرتم خدا بچه میشد شناختت گر شخص کامل تو نبودیش مظهرا
بالله که واجبست وجود تو در جهان ورنه چگونه گشتی واجب مصورا
هم دست کردگاری و هم روی کردگار هم سر کردگاری و هم عین داورا
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان کاترا کسی نداند جز عمرو و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب یکباب از آن بیان نشده در باب خیبرا
وصف تو نیست رجعت خورشید آسمان مدح تو نی دریدن در مهد اژدرا
با یک اشاره شیر فلک بر دری ز هم زیر و زبر کنی ز هم این چرخ چنبرا
حکم قضا بامر رضای تو بر قرار کار قدر بحکم تو گردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین بی رای تو نیاید از بحر گوهرا
بی لطف تو نروید یک گل گلستان بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یک برگ از درخت بی حکم تو نخیزد یک موی بر پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبندهٔ ز جا بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یکشمه ز خلق تو هر هشت باغ خلد یک ذره ز نور تو مر هفت اخترا
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی خواندن تورا بیاری از هر چه بهترا
هستم دخیل قبرت ایشاه لافتی فریادرس تو ما را فضلا لقنبرا
شاها امیدوار چنانم که خوانیم از سلک چاکران و غلامان این درا
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد فخر ار کنم باهل دو عالم سراسرا
به به چه خوش بود که بخوانند دوستدار این شعر را پس از من تا روز محشرا
گر زنگ قنبر آید و هم از حبش بلال از روم هم صهیب و وفائی ز ششترا
دانم که این نه حد من است و نه جای من لیکن اگر تو خواهی از اینم فزونترا

بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو   آن تشنه لب شهید بخون غرقه پیکرا

بی آب بود بر لب آب فرات بود   آب فرات یکسره اش مهر مادرا

بیکس حسین غریب حسین بینوا حسین   نه مادرش نه پسر نه پیمبر نه برادرا

اما برادرش سر و دستش ز تن جدا   عباس تشنه کام علمدار لشکرا

اما پسر که بود شبیه پیمبرا   شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا

کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید   از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا

اموالشان تمام بتاراج کینه رفت   از گوهر و لباس و زر و زیب زیورا

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر   یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا

زینب کجا و مجلس آل زنا کجا   زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در مدح و منقبت حیدر کرار امیر المؤمنین ع

چون ز تأثیر حمل تر شد دماغ روزگار   عطسه بر زد زمین بیرون شد از مغزش بهار

باد نوروزی وزید اندر بکوه و باغ و راغ   فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار

از نهیب فوج فروردین سپه سالار دی   از گلستان شد گریزان با هزاران زینهار

از پی آرایش چهر عروسان چمن   سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار

گسترید از سبزه در صحن چمن دیبای چین   آکنید از لاله در جیب دمن مشک تتار

باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت   راغ شد از اقحوان چون طاق این نیلی حصار

چشم نرگس شد چو چشم گلعذاران دلفریب   جعد سنبل شد چو موی لاله رویان مشکبار

غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال   لاله از هر جا دهان ز ابر گشاده جام وار

گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند   از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار

از وفور رنگهای مختلف اندر چمن   مردم نظاره آمد هوش سا زد کوکنار

ز انبساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو   وز نشاط سوط بلبل دست افشان شد چنار

نار بن را حیرت افزا بین که آمد این شجر   اخضر از سر تا بپا و ز پای تا سر عین نار

چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج   باربد سان سار و صلصل در نوا بر شاخسار

ابر هوا صیقل گری نمود سطح آب را　　عکس و بوی گل توان دیدن میان ابشار
شبنم از بس میچکد از هر طرف بر روی گل　　رشتهٔ بلور را ماند تو گوئی نوک خار
در چنین روزی نمی باید نشستن تلخکام　　در چنین فصلی نمی بایست ماندن دلفکار
ساقیا مل بی تامل ده که اندر فصل گل　　از خود بیگانه گر بر نشینی هوشیار
خاصه اکنون کز وزوده کوکب ری بهشت　　چون بهشت جاودان جان پرور آمد مرغزار
پندمن بشنو که انجا نی مکن از جای خیز　　سر سبک ساز از غم دیرینه یعنی می بیار
ای غم راحت جان مایهٔ عیش و سرور　　تلخ چون پند خردمندان ولیکن خوشگوار
اینکه میگویند می آرد خلل در کار عقل　　این سخن افسانه دان کز عاقلی باور مدار
می چه می آن می که شد جانهای عالم را زبند　　می چه می آنمی که شد درمان دلهای فگار
می چه می آن می که گر نوشند طفلان در رحم　　دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار
می چه می آن می که گر ریزند در کام رضیع　　گردد از تاثیر آن در شیر خواری شیر خوار
می چه می آن می که سازد در شجاعت مور را　　انچنان کز مار بتواند بر آوردن دمار
می چه می آن می که گر یکقطره در کام نهنگ　　ریزی از دریاش تا بد بیخود اندر کوهسار
می چه می آن می که گر یکجرعه در حلق پلنگ　　در رسد از کوه سازد جانب دریا گذار
می که امین می می وحدت کز آن می مصطفی　　قرنها بوده است پیش از میکساران میکسار
مقصد و مقصود از می چیست حب مرتضی　　آنکه آمد هل اتی در شان او از کردگار
وصف قدرش مر اسرایم انجنان کش چو سرود　　لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
از سنانش و از سنان ملک ملک تسخیر اوست　　قوت و قوت را تماشا کن که چون آرد بکار
کر خداوند جلالش عزم خلاقی کند　　خلق سازد عالم و آدم هزار اندر هزار
کو که جبریل خیالش بال بکشاید زهم　　جبرئیل از جبرئیلی کردن آید شرمسار
پر تو لطف جمیلش شد دلیل جبرئیل　　ورنه کی کردی خدا او را امین و رازدار
قابض الارواح تیغش را چو اسمعیل دید　　جانستانی را گرفت از قبضهٔ او مستعار
کرنه میکائیل دستش قاسم الارزاق شد　　هست میکائیل چه از خوان احسان ریزه خوار

گر که اسرافیل تکبیرش دمد در صور دم — کفر از او معدوم و ایمان یابد از وی انتشار
آدم علمش تجلی گر کند ابلیس را — سجده بر خاک اوفتد از روی عجز و انکسار
نوح لطفش گر بسازد کشتی از بهر نجات — جای با آتش اگر باشد توان کردن گذار
آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او — در قرین قرب حق هستند در قرب جوار
آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق — آدمی را آدمیت اینچنین از دبکار
گر خلیل الله تلیش در آزر پا نهد — دوزخ ار باشد کند او را سراسر لاله زار
یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب — صد هزاران یوسف صدیقش آید بنده وار
با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست — چون سخن با هم سخن دارند فرق بیشمار
آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علیست — منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار
نبضش دادم بعیسی مرتعش شد عقل و گفت — هست عیسی بی شفای او مریض عشق دار
احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال — نازکست از بس سخن باید نمودن اقتصار
عشق می باید که تا یابد رموز عشق را — ای وفای عقل را نبود بکوی عشق بار
از برای مصرع اعدای او باید ز نو — یک دو مصرع او رسد چون ذوالفقارش آبدار
چون در آید حیدر کرار اندر کارزار — آن زمان معلوم گردد قدرت پروردگار
دشمنش از خوف رو آرد با صلاب از رحم — بر سبیل قهقری سوی عدم سازد قرار
بلکه آنسوتر گریزد از عدم صد ساله راه — زانکه میداند عدم را اوست حبا اختیار
های بختی و بختش گر بخواهد از عدم — میکشاند صد چو این عالم قطار اندر قطار
ایکه مهرت دوستانرا معنی نعم المآب — ایکه قهرت دشمنانرا آیت بئس القرار
جان فدای لعل جان بخشت که گشتی حاضرم — بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار
شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیهای مرگ — زانتظار مرگ ما مردیم اینک زنده دار
در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط — هر کجا باشد بدیدار توایم امیدوار
تا همی دانند آذرماه را بعد از آبان — تا همی گویند آید از پس نیسان ایار
باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان — باغ عیش دوستانترا نباشد جز بهار

ایضاً در مدح ساقی کوثر امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو تا میزنیم دم — ما را بریز باده به پیمانه دم بدم

زان باده که در خم وحدت بود مدام — بر جان زند شرار و ز خواطر برد الم

بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد — خندد ز خوشه‌های شوبی زیاد و کم

ضحاک اگر خورد چو انوشیروان شود — غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم

چون بو لهب به پایه این باده پی نبرد — تبت یداش پایه بهم ساخت منهدم

این باده را ندانم دانی که نام چیست — یا آنکه همچو زلف خود آشفته بهم

گر با خبر نه بتو میسازمش عیان — تا غنچه لبت شود از شوق مبتسم

هشدار جان فدای لب باده نوش تو — هشدار دل فدای آن زلف خم بخم

تعبیر از آن بنفس و لایت نموده اند — جز این بنامها دگر خوانده اند هم

یعنی اگر نبودی این باده در میان — بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو — از آن می مغانه باواز زیر و بم

گر میکنی عنایت و زان باده میدهی — پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم

تا جرعه بنوشم و در عین بیخودی — در مسلک جان بخدمت جانان نهم قدم

گویم که ای وجود تو سرمایه وجود — ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کاینات — اینها همه بحکم تو گردیده منتظم

ای مایه جلال که در پیش رفعتت — پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم

از شرق طبع من زده سر مطلع دگر — چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم

ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم — همسر بود حدوث وجود تو با قدم

نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو — هستی خدا شدی بخدائی تو متهم

گر پی برند بر صفت ذات پاک تو — غیر از قصور خویش نه بینند لاجرم

میماند دست قدرت یزدان ز آستین — گر از عدم نمیزدی اندر جهان قدم

ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود — هر ممکن از وجود تو موجود و منعدم

چیزی که نیست امر تو تقدیر گفت لا — امری که هست حکم تو گوید قضا نعم
پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام — کروبیان بذیل تو هستند معتصم
چون کاتب ازل قلم صنع برگرفت — دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم
گر خوانمت خدا نخوانند مظهر خدا — هستی نبی نه بلکه وزا صهر وابن عم
الیشیر کرده کار که در عهد عدل تو — باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم
در دشت کارزار تو از خون کشتگان — چیزی دیگر نروید جز شاخهٔ بقم
زان روشنست اهل بیت تیغت بشکل لا — تا نفی شرک سازد با پیکر دو دم
کاوش کی بحر که تو کمترین غلام — جمشید جم بدر که تو کمترین خدم
دست من است و حب تو یا علی — روزی که عمر و ما همه گردند منفصم
شاها وفائی از تو نخواهد بغیر تو — چیزی دیگر از آنکه توئی سابق النعم
ما و آدوستان تو در روضه والنعیم — مثوای دشمنان تو فی النار و الظلم
ای شیر کردگار بدین شوکت و جلال — بودی کجا که رفت بر اولادت این ستم
بردند معجر از سر زینب مگو نبود — ناموس حق نه عترت ای شاه ذوالکرم
اندختران که عترت پاک پیمبرند — بر اشتر برهنه ببین با هزار غم
دستی بزن بحلقه دروازهٔ دمشق — میکن بنا خیبرش ای شاه منهدم

آتش زدند یکسره بر خیمه‌ها بیا — مرعی نداشت هیچکسی حرمت حرم

ذکر منقبت ساقی حوض کوثر

سقاک الله ای ساقی نیک محضر — بیار ای چه می زان می روح پرور
چه می زان می کاورد نور در دل — چه می زان می کافکند شور بر سر
زان می که سلمان از آن شد مسلمان — از آن می که ایمان از آن یافت بوذر
بکن بیخود و مستم انسان که هرگز — نکرده خبردار ز آشوب محشر
نماند مرا هیچ امید و بیمی — که جا در بهشتم بود یا در آذر
ببخشای چندان تو بر یاد مستان — از آن آب سوزان و ز آن آتش تر
کزان آب سوزان بشوئیم عصیان — وزان آتش تر بسوزیم کیفر

لبالب بکن ساغر مستیم را
ازان می که آرد بدل مهر حیدر

علی ولی منبع فیض یزدان
ولی خدا صهر پاک پیمبر

علی راکب دلدل برق جولان
علی صاحب ذوالفقار و پیکر

علی آنکه لاهوتیان راست مرشد
علی آنکه لاسوتیان راست رهبر

علی مظهر قدرت حق سبحان
علی زور بازوی شرع پیمبر

بهر فعل فاعل بهر امر آمر
بود گرچه مشتق ولی هست مصدر

برازندهٔ خلعت اغتنائی
امام بحق زیب محراب و منبر

بزور ید اللهی ای شیر یزدان
چنان کنده در را ز باروی خیبر

که گر دست خود سوی بالا فشانی
نشانند بر این حصن فیروزه را در

الا ای امین خداوند اکبر
رسول خدا را وصی و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدم
قدم با حدوث و تو بوده است همسر

صفات الهی همه در تو مدغم
جلال خدائی همه در تو مضمر

توئی علت غائی آفرینش
بود آفرینش طفیل تو یکسر

غرض ذات پاک تو از ماسوی الله
غرض ماسوی الله و ذات تو جوهر

بدریای علم خدا ناخدائی
بهر نه فلک افلاک هستی تو لنگر

توئی باب ابواب علم لدنی
نبی شهر علم و تو آن شهر را در

قضا و قدر بی رضایت بگیتی
نباشد مصور نگردد مقدر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم
بدست تو شد خاک آدم مخمر

ز تیغ کجت راست شد رایت دین
وزان بیدق کفر آمد نگون سر

ز بوی تو یکشمه هشت جنت
بوصف تو یک آیت این چار دفتر

ز جود تو یک قطره این هفت دریا
ز نور تو یک ذره این هفت اختر

نه افلاک سرگشته بر گرد کویت
بگردند مانند گوی محقر

بحکم تو گردند این هفت آبا
بامر تو باشند این چار مادر

ز مهر و ز قهر تو این ماه و گردون / گهی گشت فربه گهی گشت لاغر

گر از قهر چاه تو سنگی بغلطد / زحل را پس از قرنها بشکند سر

بعشق و تولای تو کوه و دریا / یکی پای در گل یکی شور بر سر

وفائی ساکن آستان تو خواهد / که در آستان تو باشد نه ششتر

در آن آستانی که جبریل خادم / در آن آستانی که میکال چاکر

امیرا کبیرا علیما خبیرا / بهر چیز هستی تو دانا و رهبر

توئی غالب کل غالب چرا شد / حسین تو مغلوب قوم ستمگر

خبر داری ای شاه از نور عینت / حسین الشهید بخون غرقه پیکر

که لب تشنه کشتند او را بخواری / نه خواهر نه بود او را نه مادر

ولی خواهری داشت در چنگ عدوان / اسیر و پریشان گرفتار و مضطر

ز بیچارگی شد دخیل مخالف / نه او را کسی شد معین و نه یاور

پس از قتل سلطان دین شمر بیدین / چگویم چه کرد آن لعین بد اختر

زد آتش خیام حرم را و افکند / زنان را در آزار و طفلان در آذر

کشید از سراپرده بیرون زنانی / که بودند ناموس پاک پیمبر

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان و پیشوای اهل ایمان علیه السلام

بازم آمد عشق یار آهسته بر زد حلقه بر در / تا برویش در گشودم برگرفتم تنگش اندر بر

با وجود آشنائی خویش را بیگانه کردم / گفتمش گم کرده ره ای بهر راهی تو رهبر

گفت ره را گم نکردستم تو خود کردی فراموش / عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر

عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا / عجزها و لابه کردم می نکرد از هیچ باور

زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع / هر چه افزونتر ز من شد می شدش قوت فزونتر

هر چه گفتم من نه مرد عشقم از اهل دمشقم / گفت نی نی دائمت هستی وفائی اهل ششتر

گفتمش پیر و حزینم عشق را باید جوانی / گفت می آرم نشاط نوجوانی را من از سر

هر چه کردم عجز و زاری التماس بیقراری / کای حزین ناتوان را این زمان بگذار و بگذر

کفت بکذر زین سخنها بکذر از این مکر و فنها — تا بکی زین ما و منها میکنی جان را مکدر
کفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را — کفت این در خور قبول او ندارد شرط دیکر
عرصه بر من تنک شد احوال را دانی چسان بود — او بنان شیر غران من چو مور لنک لاغر
تاخت بر ملک وجودم ساخت ویران هست و بودم — بر فلک افراخت و دود دم بر دلم افراخت آذر
فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی — کرد جانم را مصفا ساخت قلبم را منور
کفتمش ای عشق والا مرحبا اهلاً و سهلاً — ای تو از هر چیز اعلا وی تو از هر چیز برتر
کرچه هستی اصل ناکامی و لیکن باشد از تو — علیتها یکجا مهیا کامها یکسر میسر
افزین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل — از تو آسان هر چه مشکل و ز تو زیبا هر چه منکر
از تو رنکین چهرهٔ کل و ز تو شیدا جان بلبل — و ز تو مشکین جعد سنبل و ز تو رنکین زلف ضیمر
بر تو اندازی الا ای عشق کر بر شوره زاری — بر دمد زان شوره زاران تا ابد نسرین و نستر
قرب ده سالست باشد همدم تو ام ای عشق جانان — ساغر دل خالی پر چشم و لب خشکیده و تر
مرمرا در عین دلکیری نموی دستکیری — داده الفت اندرین پیری میانها و دلبر
دلبر و دلدار و دلجو انمه واللیل کیسو — هل اتی خو والضحی رو مظهر دادار و داور
مظهرش کفتم از او تا که ازو خرم بری بو — کش توان کفت انه هو با همان معنا دیکر
آهن اندر آتش آتش نیست اما هست آتش — امتحان از دست برزن کو نمیدار یش باور
اوست علم و اوست عالم اوست فعل اوست فاعل — اوست امر و اوست آمر اوست صادر اوست مصدر
صد هزاران عالم و آدم سزد مرقد رقش را — تا از او ایجاد کرداند اکر باشد مقدر
بر زمان حکمش روان انسان که کو خواهد غاید — خود موخر را مقدم یا مقدم را موخر
خیمهٔ اجلالرا چون بر زند قنبر بجای — عرش اعظم را محدب میشود آنجا معفر
آیهٔ تطهیر آمد از پی پیرایه او را — ورنه بوده است او ز اول طاهر و طهر مطهر
ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان — شیر و شمشیر خدا میر هدی ضرغام و حیدر
آنکه تفسیر سقاهم ربهم یا رب نداند — لیث میدانم علی را صاحب و ساقی کوثر
آنکه اندر لیل طغیان راکع و سجاد و بکاه — و آنکه اندر روز هیجا صف کش و صفدر و صفدر

آنکه در محراب طاعت خاضع و مسکین خاشع | وانکه اندر حرب مرحب شیر مغضب لیث فور

مرحبا مرحب کشی کز ضرب تیغ آبدارش | مرحب و مرکب بخاک افتاد و از جبریل شهپر

کی حصین میگشت حصن دین و محکم باب ایمان | آن در سنگین نمیکندی اگر از حصن خیبر

انجنان بر کند از قهرش که گر میخواستی او | می نشاندی بر در دروازه ملک عدم در

کز عدم ننهد قدم دیگر کسی در مملکت هستی | تا نیاید هرگز از آن در بدر یک نفس کافر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقارش | از خدا آمد بشأنش در احد چون شد مظفر

تا شود هم رنگ با حرمش بجنگ بدر و احزاب | آسمان پوشیده زانجم جوشن و از مهر مغفر

عمرو عنتر کشتن او را نیست مدحی یا ثنائی | آنکه میباشد بامرش هست و بود عمرو عنتر

تیغ لا شکاش بنفی کفر و در اثبات ایمان | کرد در عالم بلند آوازه الله اکبر

از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز شد | تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر

از گل آدم گل رویش نه گر منظور بودی | تیره خاکی را ملایک سجده کی کردند یکسر

ساحلی از بحر جودش گر نبودی کوه جودی | تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بود اندر

پور آزر گر که سر گرم از ولای او نبودی | کی شدی برداً سلاماً آذر ابر پور آزر

گر نمیفرمودی اقبل لا تخف بر پور عمران | تا ابد میبود ولی مدبراً از بیم اژدر

پور مریم گر نمودی مرده را خود زنده از دم | هست زاندم کش دمیدی اندیا در جیب مادر

بود از با هر نبی در سر و با احمد بظاهر | گر نبودی او نبودی هیچیک زایشان پیمبر

از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است | کش نبی کفواً له گردید و میخواندش برادر

کشتی هستی بدریای عدم نابود گشتی | هستی او گر در این دریا نمی افکند لنگر

کو هر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت | کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر

چون منی کی میتوان مدح و ثنا کرد آن شهی را | کش خدا مداح و قرآن مدح خوان شد ربی و پیمبر

یا امیر المؤمنین یا ذو الکرم یا شاه مردان | ای بهر دردی تو درمان وی بهر رنجی تو رهبر

صد هزارم غم بقلب بی سکون گردیده مدغم | صد هزار آتش بجان بیقرارم گشته مضمر

دارم از زرها بجان غمها بدل یکسر نهان | نیست هرگز چاره آنها نه با زور و نه با زر

زور روز همی گر نکردند شقاوترا سعادت — جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم زر
این شقاوترا مبدل با سعادت کن بزودی — حق احمد حق زهرا حرمت شبیر و شبر
هر بلایم بر سر آید یکسر از الا و بلی شد — گیرم اینجا بگذرد چون بگذرد زود ای محشر
یا علی این یک غمم باشد ز غمهای نهانی — هیچیک ز آنها نباشد بر تو پنهان و مستر
دارم امید و تمنا از تو در دنیا و عقبی — لطف و احسان جود و اعطای پیاپی هی مکرر

در مدح و منقبت عصمت کبری شافعهٔ روز جزا فاطمه زهرا صلوات الله علیها

دختر طبعم از سخن رشته بگوهر آورد — بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد
دختر ازان قبیل اگر هست هماره تا ابد — مادر روزگار ایکاش که دختر آورد
آورد از کجا و کی مادر دهر اینچنین — فاطمه که مظهر قدرت داور آورد
چونکه خداش برگزید از همه زنان سزد — جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد
حق چو ندید همسرش در همه ممکنات ازان — لازم و واجب مدحش خلقت حیدر آورد
چونکه بخدمتش ملک فخر کنند بایدی — بوالبشر از نتاج و سلمان و اباذر آورد
پایهٔ قدر و جاهش ار خواست کسی کند بیان — حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد
ذوق وفائی از ثناش بو بحلاوت اینچنین — گر نی کلک صفحه را معدن شکر آورد
بهر طلوع انجمن اشک عزاش بایدی — اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد
آه ازان دمی که او روی بمحشر آورد — جامهٔ نور دیده خویش ز خون تر آورد
لرزه بعرش کبریا ار عشر بجسم انبیا — اوفتد آن زمان که او بر کف خود سر آورد
ناله و احسین از او سر زند آنچنان که او — گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد
مادر اکبرش زنی مویه کنان بسان نی — ناله و بانگ یا بنی در صف محشر آورد
روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر — چون ز جفا بریده سر قامت اکبر آورد
رشتهٔ جان انس و جان بگسلد از زمانه کان — کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد
شافع عرصهٔ جزا اوفتدش ز کف لوا — بیدق واژگون چه عباس دلاور آورد
ناید اگر شفاعت از روز بجو بنهای او — کیست که ایمنی دران ورطه ز آذر آورد

هست وفا ئیش امید انکه بروز رستخیز
از اثر شفاعتش چهره منور آورد

ایضاً ذکر مدیح و منقبت شفیعهٔ روز جزا فاطمهٔ زهرا

دلم دریا و غمهای بپایان موج و طوفانش
فضای سینه ام صحرا حوادث نار و ثعبانش

در این دریا و این صحرا چنانم غرق ناپیدا
اجل کو خواهد پیدا نماید نیست امکانش

برآمد عمر در هجران نیامد مژده وصلی
بسر خاک دو عالم کو بدین سان تست سامانش

نبرده صرفهٔ از عمر غیر از جهل و نادانی
چه حاصل از چنین سودا که سود او ست نقصانش

قضا جدا دشمن چون حدیث اتشم حرمان
مدار آسمان بتاک و زمین سخت سندانش

تن و جانم چنان کرد آسمان پامال درد و غم
بمن بگذاشت جانی تا که بسپارم بجانانش

طبیبی کو حبیبی کو پی این درد بی درمان
مسیحا نم طبیبی ایجدا از بهر درمانش

الا تا چند باید غرق دریای کهن بودن
خدایا نا خدائی تا زنم دستی بدامانش

بهین ناموس کبرای خدائی زهره زهرا
که عالم گشته روشن تا ابد از روی رخشانش

برای دوستان دوستان دوستان او
کشیده تا بدامان قیامت ذیل غفرانش

بساط نعمتی گسترده ایزد بهر او که آمد
دو صد بهتر چون سلیمان ریزه خوار خوان احسانش

عجب مهر یست مهر او که گر یکذره از مهرش
بدو رخ او فتد گلزار سازد نار و نیرانش

مهش گویم غلط مهرش اگر خوانم خطا باشد
که مهر و ماه را باشد ضیا از نور تابانش

اگر چه فرش او گسترده شد بر فرش خاک اما
فراز عرش باشد گوشهٔ از سطح ایوانش

بود شاه زنان و سرّی از اسرار یزدانی
که آمد کفو و همسر شاه مردان شیر یزدانش

نبوت را بود دختر ولایت را بود همسر
امامت را بهین مادر تعالی عزت و شانش

نه انم قدر و جاهش را که گویم من ثنایش را
ولی گویم که باشد ما عرفنا حق عرفانش

حقیقت شخص پیغمبر طریقت چشم بینایش
شریعت نور انجم است و زهرا عین انسانش

جلال مریم ار پرسند از مریم همی گوید
مرا جاه و جلال این بس که هستم از کنیزانش

اگر من مادر عیسی و عیسی راست و مادر
چه عیسیٔ که هر یک را دو صد عیسی بفرمانش

حیا و عصمت و عفت کنیزان سرای او
جلال و رفعت و سطوت غلام و عبد دربانش

مقام بوذرش را بوذرا زر آرزو دارد　　سلیمان هم بان حشمت بود محتاج سلمانش

پیمبر زد مثل بر کشتی نوح اهل بیتش را　　خود او را ناخدا لنگر علی زهراست سکانش

بایمان گر کسی سلمان باسلام ار کسی بوذر　　ولایش گر ندارد وای بر اسلام و ایمانش

چگویم مدح خاتونی که از حق میرسد هر دم　　ندای دربانش و طرقوا ز عرش سبحانش

ایا خاتون محشر یکنظر سوی وفائی کن　　ز آفات جهان و هول محشر هر دو برهانش

که من هستم غلام خانه زادان آستانیها　　که جبریل امین دربان و نازل کرد فرقانش

توئی بانوی آنخانه من ایزرا چون بیان سازم　　که تکفیر نمایند ار نمایم شرح و تبیانش

بمدح باب و فرزندان و شوهر سفته ام گوهر　　چه گوهرها که زان گوهر یکی ناسفته حسانش

ولی کی میتوان مدح انکسانی را که میباشد　　خدا مداح و مدحت گر پیمبر مدح قرآنش

فلك با راستانا راستی پیوسته هنجارش　　بکام سفلهٔ ناراستان همواره دورانش

بر آن انسیهٔ حوراوان صدیقهٔ کبری　　جفا و جور شد چندان که نتوان گفت آسانش

پس از بابش زدند آتش بباب خانه اش کامد　　بسی برتر ز باب خانه و از چار ارکانش

شد از باد مخالف شعله ور آن آتش سوزان　　چنین در کربلا کافروخت آتش بر دل جانش

بزد زین آتش سوزان فغان ازجا و دل انسان　　که میسوزد جهان تا قیامت سوز افغانش

منظومهٔ در حدیث کسا

مرا طبع اگر نارسا یا رسا　　نباشد گریز از حدیث کسا

گذشتن مرا از حدیثی چنین　　بسی دور باشد ز رای رزین

ز روح القدس جو بیا اول مدد　　که جان ارشد باید از وی رسد

پس آنگه کنم عشق را پیش رو　　نهم عقل را در برابر گرو

که گر عشق نبود دلیل رهم　　نشاید که پای اندرین ره نهم

کنم رشتهٔ نظم را تاب دار　　بر او بر کشم لولوء آب دار

وفائی دمی قصه آغاز کن　　با آل عبا خویش دمساز کن

وفائی وفاداری از سر بگیر　　ز آل عبا فیض دیگر بگیر

حدیثی است از حضرت فاطمه ‌ ‌ که بی واهمه گویمش بر همه
بگفتا که یک روزی از روزها ‌ ‌ پدر شد مرا وارد اندر سرا
بفرمود کای دخت دلبند من ‌ ‌ مرا ضعف و سستی است اندر بدن
بگفتم پدر ضعف و سستی ترا ‌ ‌ مبادا و بادا پناهت خدا
بفرمود کای دختر با وفا ‌ ‌ بیاور مرا آن یمانی کسا
یمانی کسا را بیار این زمان ‌ ‌ بپوشان مرا زیر این طیلسان
که سری نهان در پس پرده هست ‌ ‌ که بی پرده زین پرده آید بدست
خدا خواهد از پرده سازد عیان ‌ ‌ خدائی خود بر زمین و زمان
بخود خواهد او عشق بازی کند ‌ ‌ بمالک و ملک سرفرازی کند
نظر کردمش چون بپوشیدمش ‌ ‌ رخی چون در رخشنده مر دیدمش
چنان رویش از نور رخشنده بود ‌ ‌ که بدر در رخشنده اش بنده بود
برای مثل گفته شد ماه بدر ‌ ‌ وگرنه مه بدر را چیست قدر
بماهی بود یکشب او را کمال ‌ ‌ بود دائم از عکس روی هلال
پس آنکه حسن پور دم از در رسید ‌ ‌ سلامی بداد و جوابی شنید
رسید گفت بوئی مرا بر مشام ‌ ‌ که آن بو بود بوی خیر الانام
بگفتم که ای میوهٔ جان من ‌ ‌ نکو بردهٔ بوی جانان من
بود جد پاکت بزیر کسا ‌ ‌ بخواب خود آسوده باشد بیا
پس آنکه حسن همچو روح روان ‌ ‌ روان شد سوی سرور انس و جان
بگفتا زمن بر تو ای جد سلام ‌ ‌ بود تا کنم در برت من مقام
بگفتش برافت رسول مجید ‌ ‌ بیا ای مرا مایهٔ هر امید
نشد آنقدر کاندر آمد ز در ‌ ‌ حسینم روان همچو قرص قمر
چنین گفت بعد از درود و سلام ‌ ‌ که آید مرا بوی جد بر مشام
مگر جد پاکم رسول خدا ‌ ‌ زمهر اندر اینجا نموده است جا

بگفتم ترا جد رسول امین　　بزیر کسا با حسن هم ببین

پس آنکه بسوی کسا رفت شاد　　بجد مکرم سلامی بداد

بگفتا ای که ایزد ترا برگزید　　ز بود تو آورد عالم پدید

بود تا که آیم بر پیش تو باز　　ز قربت شوم تا ابد سرفراز

بگفتش تو من من توئی ما و من　　چو جان اندر آمد مرا در بدن

بیا ای مرا مایه افتخار　　بتو تا قیامت من امیدوار

تو خود مایهٔ افتخار منی　　بهر دو سرا اعتبار منی

توئی مظهر و مظهر عشق حق　　بکار تو کس را نباشد سبق

بیا ای شهیدی که اندر جزا　　جزائی نباشد ترا جز خدا

نبی با حسین بود اندر سخن　　که تا که درآمد ز در بوالحسن

بدخت پیمبر بداد و سلام　　بگفتا که بوئی رسد بر مشام

که آن بو بود بوی ابن عمم　　ز دل میزداید هزاران غمم

مگر ابن عمم در اینجاستی　　که خاک سرا عطر پیراستی

بگفتم بلی آنکه دلبند تواست　　بزیر کسا باد و فرزند تواست

بزیر کسا آنشه لافتی　　نظر کرد دید او بچشم خدا

بعین خدا دید عین خدا　　تجلی نموده است اندر سرا

بچشم خدا دید نور ازل　　تجلی نموده است در هر محل

چو روی خود اندر سرایت دید　　خدا را حقیقت در آیات دید

بگفتا سلام ای رسول امین　　ز من یعنی از مالک یوم دین

سلام و تحیات بیرون ز حد　　ز من بر تو یعنی ز حی صمد

پیمبر جواب سلامش بداد　　پی آذنش آغوش جان برگشاد

چو با عقل کل عشق کل شد قرین　　نمود آفرین عقل عشق آفرین

پس آن عقل کل مایهٔ هر وجود　　سخن با علی از علی میشنود

که ای آنکه بر سر توئی تاج من   تو مقصود من از تو معراج من

دو معراج بوده ز جان آفرین   یکی در سما دیگری در زمین

یکی در سما با دو صد واهمه   یکی در زمین خانهٔ فاطمه

یکی در شب و دیگری روز بود   که از روز و شب هر دو فیروز بود

ولی شب کجا میرسد پای روز   که شب تیره و روز شد دلفروز

مرا ما رأیت روی تو است   که قوسین مر جفت ابروی تو است

نظر کرد سوی کسا فاطمه   بزیر کسا دید یاران همه

بسوی کسا شاد و خورسند رفت   سوی شوی و باب دو فرزند رفت

بگفتا سلام و رسیدش جواب   گرفتا اذن پس رخصتش داد باب

بزیر کسا رفت چون فاطمه   فتاد اندر افلاکیان همهمه

ز بانوی حق چون عدد شد تمام   خدا را خدائی شد آمد بکام

عدد در روکش حسن جانان بود   کسا روکش آن عدد زان بود

خدا بین نه بیند بزیر کسا   کسی را بجز خمسه یعنی خدا

خدا خود منزه بود از عدد   ولی این عدد واحد است و احد

خدا را اگر بود جا و مکان   نهان بود در زیر آن طیلسان

خدا گر منزه نبودی ز جای   همی گفتمی شد بزیر کسای

پس آمد ندائی بصوت علی   بصوت علی بود و صوت جلی

ندانم من آیا ز تحت کسا   بر آمد ندا یا ز فوق سما

که ای ساکنان سموات من   بذات صفات با آیات من

نکردم من این خلق نه آسمان   نه خلق زمین و نه خلق زمان

نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر   نه خلق سپهر و نه شمس و قمر

نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم   نه ایجاد هستی ز ملک عدم

مگر از پی حب این پنج تن   که هستند مطلوب و محبوب من

پس آنکه امین خدا جبرئیل	بگفتا که ای کردگار جلیل
کیانند آیا بزیر کسا	که بر ماسوا اینه برو کیا
جواب آمد از مصدر عز و شان	بجبریل کای جبرئیلا بدان
که زهراست با باب و با شوی او	ابا هر دو فرزند دلجوی او
گر این پنج مان نبود سند یار	نه شش بود و نه هفت و نه سر نه چار
نمیبود بود نه افلاک را	نه بود تو و خیل املاک را
چو جبریل واقف شد از سر هو	بخاطر خلیدش مر این آرزو
که یارب چه باشد کز این بینوا	نوا یابد از قرب اهل کسا
دهی اذنم از فضل جود و کرم	دل پر ز اندوه شاد آورم
باعزاز و اجلال این پنج تن	که سازی مرا سادس انجمن
بفرمودش ایزد برو سویشان	ولی خود مرو سویشان بی نشان
گر از ما نباشد نشانی ترا	نباشد ترا راه بسوی کسا
تو از ما نشانی بهمراه بر	که تا سوی ایشان شوی راهبر
بپاک سو بنه رای تدبیر را	نشانی بر آیات تطهیر را
تو آیات تطهیر بهر نشان	بگیر و ببر چون رسیدی بخوان
بپاکان نشانی بپاکی ببر	بنیکان بنیکی سخن ساز سر
پس از ما رسان بر رسول انام	هزاران درود و هزاران سلام
که ما را خدائی بکام شماست	ازل تا ابد بر دوام شماست
ز خلق مه و مهر و عرش بلند	تو ما را غرض ایشر ارجمند
رسید و رسانید بعد از سلام	پیام خدایش طلبکرد کام
سری از پی اذن بر خاک سود	ز بوتی و پستی و پوزش نمود
گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل	بیک گوشه پنهان چو عبد ذلیل
خدائی که میجست در لامکان	عیان دید در زیر آن طیلسان

بیالید بر خود ز شوق و شعف | چو از قرب حق یافت عز و شرف
پس آنکه خداوند این نه قباب | علی ولی لایق این خطاب
بپرسید از پادشاه رسل | که این انجمن را چه باشد نزل
بنزد خداوند این انجمن | چه قدر است ای پادشاه زمن
پس آنکه بگفت آن رسول مجید | بحق کسی کو مرا آفرید
بحقی که حقش مرا از ازل | بداد اصطفی تا ابد بی ذلل
مرا داد بر ماسوی سروری | نبوت بمن داد و پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو | شود رحمت حق در آنجا فرو
ستغفار گویان ملایک همه | ببزمیکه دارند این همهمه
زبان خدا پس سرود این سخن | که خود رستگارند یاران من
رسول خدا بار دیگر بگفت | دُر این سخن را دگر باره سفت
بهر جا شود ذکر این ماجرا | ز حق هست هر حاجت آنجا روا
ببزمیکه این بزم یاد آورند | دل پر ز اندوه شاد آورند
ببزمی کزین بزم آید سخن | بماند مراد و نماند حزن
دگر باره گفت آن رسول خدا | که ما رستگاریم و یاران ما
بهر دو سرا مژده از حق رسید | که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی بیاد آمدم سوزناک | ز کرب و بلا و از آن جان پاک
بیاد آمدم قصه جان گزا | ز سلطان دین خامس آل کسا
چو در کربلا شد بر او کار تنگ | ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ
پس آن حجت از بهر قوم عنود | با تمام حجت زبان بر گشود
که من خود یکی هستم از آن کسا | که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یکتن هستم از آن پنج تن | که حق گفت هستند محبوب من
من از آن کسائم که فرمود حق | که بر این کسان نیست کس را سبق

من هستم از آن خمسهٔ بی دلیل — که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
منم آنکه پیغمبر پاک زاد — مرا بر سر دوش خود می نهاد
همی گفت با خسرو خافقین — حسین از من است و منم از حسین
کر از من نباشد شما را قبول — بپرسید ز اصحاب خاص رسول
شنیدند و دیدند و نشناختند — بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین — بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را — مخاطب بآیات تطهیر را
نمودند دا انستر او را شهید — که ما ئیم محکوم حکم یزید
وفائی از این ماجرا خون کریے — بآن شاه لب تشنه جیحون کریے

در مدح و منقبت عصمت صغرا جناب زینب خاتون علیهما السلام

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبر فشان دارد — که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا همی خواهد سخن کفتن — که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
باهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را — بصد شور و نوا خواهد بعالم آشکار دارد
چو خاتون آنکه او را نور حق در آستین باشد — چو خاتون آنکه جبریلش سر اندر آستان دارد
حیا بند نقاب او بود عفت حجاب او — ز عصمت نتاب او مکان در لامکان دارد
بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری — در این بازار یوسف هم کلاف و ریسمان دارد
نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حیدر — نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد
تکلم کردنش را هر که دیدے فاش میکفتی — لسان حیدرے کویا که در لحنی لسان دارد
بود ناموس حق آن عصمت عظمی که از رفعت — کمینه چاکر او پا بفرق فرقدان دارد
بود نه کرسی افلاک کمتر پایهٔ قدرش — اکر کویم که قصر قدر و جاهش نردبان دارد
ز شرم روی آن باشد که این مهر درخشانش — بدامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد
نه بیند تا که عقرب پرتوے از ماه رخسارش — فلک از قوس بهر کوریش تیر و کمان دارد
بجرم آنکه نرکس دیده اش باز است در کلشن — تو کوئی تا قیامت رخ برنک زعفران دارد

نیفتد تا نظر بر سایه‌اش خورشید تابان را — بچشم خویش از خط شعاعی صد سنان دارد
نکو یمن بود مریم کنیز مادرش زهرا — اگر راضی شود او بر همش منت بجان دارد
زنی با اینهمه شوکت ندیده دیدهٔ گردون — زنی با اینهمه سطوت بعالم کی نشان دارد
چرا با اینهمه جاه و جلال عصمتش دوران — میان کوچه و بازار در هر سو عیان دارد
خرد گفتا خموش ای بیخرد از سر این معنی — که هر کس قرب بیش افزون تر افزون امتحان دارد
ندارم باور ار گویند دیدش دیدهٔ مردم — که بر و داه خویشش مخفی از نامحرمان دارد
اگر مستورهٔ ایجاد چون خورشید رخشنده — نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد
تجلی کرد تا ظاهر شود حق ورنه در باطن — زبال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
در این محفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر — وگرنه گفتمی زینب چه از رها بجان دارد
حیا از روی زهرا مینمایم ورنه میگفتم — که زینب سر برهنه رو به بزم شامیان دارد
سخن آهسته تر باید که شاید نشنود زهرا — وگرنه سوز آهش صد خطر بر حاضران دارد
صبا رو در نجف بر گو تو با الشیر یزدانی — که زینب در دمشق و کوفه چشمی خونفشان دارد
بگو از داغ مرگ نوجوانان پیر شد زینب — بزیر بار محنت قد سروی چون کمان دارد
خصوصا از داغ اکبر تا قیامت داغ چون قمری — بپای سرو قدش زاشک خود جوئی روان دارد
پس از قتل حسین با اینهمه غم چون کند زینب — گر اطفال صغیرش تشنه لب یک کاروان دارد
اگر خواهم زغمهایش بیایک داستان سازم — بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد
بود بهر شفاعت هر کسی را حجتی بر کف — وفائی حجتی قاطع از این تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت ریحانهٔ رسول الله حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد — که اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشانست لعلش میتوان گفتن — بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غره — صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد
اگر صد رستم دستان بدستان دست و پا بندی — بمکر و حیلهٔ دستان نشاید پور دستان شد
نمیشاید حکیمش خواند هر کس لاف از حکمت — که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد

سرت سودائی دنیا و خود در فکر دستاری
سر از وعده حور و قصور اغوا مکن واعظ
ولی ذوالمنن یعنی حسن آنخسرو خوبان
نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران
وجودش واجب ممکن نما در عالم خلقت
همی میخوانمش ممکن همی میدانمش واجب
بصولت بود چون حیدر بهیئت همچو پیغمبر
بقدرت دست او معجز نما چون احمد مرسل
ستایش کردش آدم تا که آدم شد درین عالم
چو نامش حرز جان بنمود پور آزر از آزر
چو با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را
همین حسن بودش که گردید از شجر پیدا
بوصف ذات پاکش باز ما از نو مطلع دیگر
شهی کز استینش آشکارا نور یزدان شد
وجودش در تجلی از عدم باشد ببی اقدم
زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاهی
چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش
مگر انصار و یاری داشت مظلوم بی یاور
زناچاری به بیعت داد دست آن شاهی لشکر
مگر بیعت که از شمشیر خوردن سخت تر بودش
مگوئید آب کز آتش بسی سوزنده تر بودش
دو سبط مصطفی دادند جان از آب و بی آبی
حسین پیش از شهادت گر نشان تیر شد اما

در اول فکر سر باید شد و انگه سامان شد
بهشت بیقصور من حریم وصل جانان شد
که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن در امکان شد
که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد
ولی در صورت واجب درین عالم نمایان شد
نه ممکن هست و نی واجب که هم اینست و هم آن شد
ولی حضرت داور مدار دین و ایمان شد
بقوت پنجه اش مشکل کشا چون شیر یزدان شد
هوالیش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد
نه بس ایمن شد از آزر بر او آذر گلستان شد
فراز طور سینا ایش زجان عمری ثناخوان شد
همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد
ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد
بخاک آستانش حضرت جبریل دربان شد
حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ و یکسان شد
که مداحش خدا او پیمبر مدح قرآن شد
ببین کاهل جهان را عاقبت در تحت فرمان شد
که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار و یاران شد
چو یک آن نبودش یار و آخر کارش اینسان شد
چو او با زاده سفیان قرین عهد و پیمان شد
همان آبی کز آن مرغ دلش در سینه بریان شد
ز بی آبی حسین اما حسن از آب بیجان شد
حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیر باران شد

حسین را کر علی اکبر شد از دست خسان کشته ... حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد
و فائی گر زغمهایش بگوید تا صف محشر ... بیان کی میتواند از این یکی از صد هزاران شد

در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهدا علیه و الصلوة و السلام

بهار است و کند جا هر کسی در طرف صحرائی ... نئی از بلبلی کمتر در افکن شور و غاغوئی
کبوتر وار هو هو کن بر آر از سینه هیهائی ... و یا کوکو چو قمری زن بیاد سرو بالائی
بکن این شور و غوغا را دلا در عهد برنائی ... وگرنه چون رخزان عمر شد از عهده بر نائی
فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل ... که دارد باد و صد غلغل ز وصل گل تمنائی
همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ای غافل ... چرا تخمی نمیپاشی بدین مزرع بدانائی
همه دانند بی باران نروید در چمن ریحان ... تو تا کی از سحاب دیدگان اشکی نپالائی
تعلقهای تن از عشق جانان کرده محرومت ... تو خود را چون کنی در غل شکایت از که بنمائی
رها کن این تن خاکی که اصل تست افلاکی ... تو ئی مصداق کرمنا که بود پاک بابائی
تو را آنی انا الله میرسد از خود نجو هر دم ... برای روشنائی در شب تار از برون نائی
درین دار ار زدار خودپرستی وارهی ای دل ... تو چون عیسی ز گردون بگذری و عرش پیمائی
تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی ... مترس ای دل بدین احمدی نه کیش ترسائی
فنا عین بقا و نیستی هستی بود با الله ... ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیائی
ترا تجرید میباید که توحید زدل زاید ... بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی
چه جامی و چه صهبائی چه توحیدی چه تجریدی ... تو نشنیدی مگر نامی که میگویند مینائی
می صاف محبت نوش یاد آن میکساران را ... که در میخانهٔ توحید مخمورند و شیدائی
همه از بادهٔ حب حسینی تا ابد سرخوش ... براه حق گذشته از سر هستی بیک جائی
ز هفتاد و دو خم روز دهم این بادهٔ گلگون ... چنان جوشید کز جوشش همه گشتند دریائی
همه فانی ولی باقی چو بوی گل بر بلبل ... همه چون سرو سرسبزند و همچون لاله حمرائی
پی حب حسین بود آنچه کردند آن وفاکیشان ... تولای حسین توحید محض آمد بوالله ئی
من از عشق و تولای نبی بروی بدانستم ... که جز عشق و تولای حسین نبود تولائی

همه پیغمبران یکسر بنوشیدند از آن ساغر
که هر یك را بود بر سر بقدر خویش سودائی

محمد عقل کل ختم رسل چون عرش پیما شد
ز شور بادهٔ حب حسینی گشت اسرائی

نبی دانست قدر باده زان آنان که بایستی
که بر دوش این سبو را میکشید آن شه بتنهائی

مگر نشنیده از باغ نبی نجار پیغمبر
که بر سر دوش گشتیدی همچو گل ریحان بزیبائی

بگفتا جبرئیل ای شاه این منت که بدوشم نه
ز دوش خود بدوشم نه جوابش گفت لالائی

گهی بر دوش او بودی بهنگام سجود حق
گهی بر سینه از بهر نزول حی سبحانی

حسین عشق و حسین ملت حسین دین و حسین [عقل]
حسین مصداق هر رحمت چه دنیائی چه عقبائی

الا نظم نطاق شعر بنگر کنون چه جوزائی
که طالع شد ز شرق طبع هر شعری چو شعرائی

توئی آن گنج مخفی در ازل ای خسرو خوبان
توئی احببت را معنی و بل معنای معنائی

چگویم هم مگر گویم توئی آدم توئی خاتم
توئی نوح خلیل الله تو موسائی تو عیسائی

نشد انجیز بر یحیی که شد بر جا گران تو
بقرآن قصهٔ یحیی مثل باشد تو یحیائی

تو هم مطلوب و هم طالب تو هم مجذوب و هم جاذب
توئی سلمی توئی سلما توئی وامق تو عذرائی

تجلی در ازل بوده است حسن لایزالی را
تو هستی جلوهٔ آن حسن و اصل آن تجلائی

نباشد در دو عالم غیر خاك آستان تو
برای انبیا و اولیا ماوی و ملجائی

چنان گت بنده میدانم نگویم زانکه میترسم
حسین اللهم خوانند یا مجنون و سودائی

توئی خون خدا آری که هم سری و هم ساری
بجو حضرت باری که در هر چیز یکتائی

لعمرك مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر
تو جانی مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی

شفیعان صف محشر شفاعت خواه هر مضطر
ولی دارند امید شفاعت از تو یکجائی

پیمبر جد پاکت رحمة للعالمین آمد
ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی

بود خاك درت صد بار ز آب زندگی بهتر
بود آب فراتت مر مرا بهتر ز هر مائی

ز دردائیل و فطرس بازپرسم قدر و مقدارت
که جز تو نیست کس فریادرس بر درد و بردائی

اگر اشك عزای تو نمیبودی نمیبودی
بوی جنت المأوی کی را جا و ملجائی

توئی آنکو هر یکتای دریای عبودیت
چنان گت میتوان گفتن که اصل اصل دریائی

وفائی ایشه خوبان ز عشقت بسپار جهان
چه باشد گر زه احسان نظر بروی بفرمائی

براحت تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبی
بر این گر چیز دیگر میفزائی اهل اعطائی

شبها التماس تاکی یک نگاه و گوشهٔ چشمی
وگرنه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی

جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی ودانی
تو سیلانی و میتانی گره زین کار بکشائی

بحق تشنگیهائیت که از این تشنگی ما را
رهائی ده بدنی ابر رحمت حکیم سقائی

جز این بس درد بی درمان بجان داریم از این گردون
بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو بینائی

توهم ایمهٔ هادی مگر ما را ز کف دادی
خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گوییم که یا باید برون آئی
و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

برایک خانهٔ بایست در ارض غری ایشه
پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی

بود هر بیت را بیتی عوض در آخرت دانم
ولی یک بیت را باید عوض با بیت دنیائی

ذکر مدح و منقبت حضرت سید الساجدین علی بن الحسین زین العابدین علیه

بهر دیار که زد عشق خیمهٔ اجلال
برای امن و ملامت دگر نماند مجال

امیر عشق بهر کشوری که رو آرد
بلا مقدمة الجیش او بود لا زال

بهر کجا که تجلی نمود جلوهٔ عشق
بلا فکند در انجا ز هر طرف زلزال

همارهٔ عشق و بلا را گریزی از هم نیست
بلا و عشق بهم توامند در همه حال

همیشه جام محبت ز غم بود لبریز
مدام ساغر عشق از بلاست مالامال

بلا چو لازمهٔ عشق شد مکن تشویش
هجوم لشکر غم گر ترا کند پامال

بخاطر انچه رسد باشدش زوال ز پی
بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال

اگر که پرتو عشقی فتد بکلبهٔ دل
ز بهر او همه ادبارها شود اقبال

کسی که از شرف عشق سربلندی یافت
دو گیتی ار بدهندش برای وسع بال

قبول عشق و بلا گر نمینمود آدم
همارهٔ تا بابد مانده بود در صلصال

گرفته ز آدم و نوح و خلیل و هود شعیب
ز انبیا همه تا اوصیا و پیر امثال

بقدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند
نه چون محمد و چون آل او بحد کمال

بلا و عشق بدوران تمام دور زدند
خصوص سید سجاد مفخر ایجاد
بیک علیل چنان هر دو چار موجب شدند
بلا هم انچه فزون گشت عشق فزون شد
منش خدای ندانم ولی جدا نباشد
گر از صفات جلالش یکی بیان سازم
هر انچه هست بگیتی ز ملک تا ملکوت
منظم است از او کار آسمان و زمین
زبان ناطقه لال است اگرچه تا بابد
هوای مدحت او بود بر سر ما ما
غم مصیبتش از مدح شد عنان گیرم
ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم
مثال ذرهٔ خورشید و قطره دریاست
بدشت کرب و بلا گویم از کدام غمش
چگونه آه ازانم که خیل همچو شغال
زجور و کینه پس انکه زدند آتش کین
ز تاب شعلهٔ آتش بریع و تاب شدند
شها علیل چنان از هجوم غم شده ام
بلای کرب و بلا را کشید با همه درد
ز دست ظلم و ستم چرخ دون غدار و نیز
بذرهٔ رخش سبک عقل ...
فدای او الف امر فاستقم شد راست
زجور دشمن غدار و انجه آمد و ست

نیافتند حریفی بجز محمد و آل
دلیل راه هدایت سپهر جود و جلال
بکربلا که نگنجد تصورش بخیال
رسید کار بجائی که در ره دوست محال
ز حلم او بخدائیش کرد استدلال
ز عرش و فرش بر آید صدای جل جلال
بخوان نعمت او ریزه خوار عمر نوال
مرتب است از او روز و هفته و مه و سال
بمدح او نبرد پی عقل جود تر لال
فسرد طبع مرا تا تمش در اول فال
فکنده بخششش اندر وجود من زلزال
مدیح و همراه اند و وصف و سوال
بلا و محنت او را از نیم بهر چه مثال
غم عیال گرفتار با غم اطفال
روان شد از پی تاراج شان با سیم
باشیانه ان طایران سوخته بال
چو مرغ سوخته پر باکه نه خورده نزال
که مست خود بیانش زبان ناطقه لال
که کوهها نتوان گشت زیر او حمال
ساده و غل و از پای دختران خلخال
چو پایش آبله دار است پای همه جبال
شد از تطاول نا راستان ...
رخش چو ... بدرخشند ...

شها منم که مرا نیست در صحیفهٔ عمر — بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال
ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست — که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال
چو نام من ز وفا نام من بنهاد بگفت — وفائی است و ستایش گر محمد و آل
کلام بمهر وفا چون سرشت دست قضا — قدر بناصیهٔ من نوشت حسن مآل
اگر ز زیور الفاظ شعر من آری — چه ساده ایست که او خالیست از خط و خال

در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند — هر دو عالم را بسر یکسوی او سودا کند
از برای سوختن پروانه‌سان پروا کند — نی ز سر در راه جانان نی ز جان پروا کند
در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی — خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند
عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت — باده اشک سرخ ساغر دیده دل مینا کند
چون حدیث لعل جانان بشنود از تار تار — در مزاجش تار تار نشاء صهبا کند
ایچنان سازد ز خود خود را تهی و ز دوست پر — دوست را بی خویشتن خویش را ایلا کند
عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند — ور عذار گلعذارش ناز بر عذرا کند
آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا — خود نمی‌بیند بلا تا روی در بالا کند
از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب — جذب جانان خار را گل خار را دیبا کند
عشق را نازم که چون میتازد اندر کشوری — غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند
کیست عاشق آنکه در زندان هارون هفت سال — شکر تنهائی برای خالق تنها کند
شد پسند خاطرش تنهائی زندان از آن — تا دو تا خود را به پیش خالق یکتا کند
نیست در توحید استثنا بغیر از ذات حق — جان فدای آنکه او کار مستثنی کند
گر قدر گردد مقدر نیست بی فرمان او — ور قضا باشد مصور کار او امضا کند
یک اشارت گر کند عالم شود یکسر عدم — عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند
بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد — بو البشر را آدم او از عَلَّمَ الاَسما کند
آب و آتش نوح و ابراهیم را بخشد نجات — آب را غبرا و آتش لاله حمرا کند

حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او
یارب این موسی چه موسائیست کز یک جلوهٔ
عیش کافد سینهٔ سینا و عمران زاده را
که عصی را در کف موسی نماید اژدها
یک دمی شد همدمش تا یافت اینده م ازدمش
زان سبب باب الحوائج شد لقب او را که باو
هر که شد امروز چون ابلیس ازین در بیخبر
مطلبی کردید طالع باز ما از عرش خیال
همچو احمد سیر در قوسین او ادنی کند
قامت موزون او سروی ز باغ فاستقم
هر کجا او را مکان آنجاست رشک لامکان
هست این موسی چه موسائی که هر کس موسوست
سید قرآن لقب یس آن نسب طه حسب
هل اتی خو والضحی رو انه واللیل گیسو
شد بدا در شان او شانی دگر در شان او
قطب ایمان کعبهٔ دین قبلهٔ اهل یقین
چونکه دایم شیوه مظلومیست در این سلسله
خواست تا مظلوم باشد زان سبب مسموم شد
ظلم فرعونی که فرعون هم از آن شد منفعل
بهر او سندی بن شاهک قتل آن مظلوم را
هست در عالم مسلم هر که سنگ عالمست
دود ظلم و ظلمت هرون ظالم بین که او
دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ

تا ظلم دیدنت و دیدن اعزا را و انشا کند
رخنها در جاره موسی و دل سینا کند
از ظهور آیات تجلی خر معتشینا کند
گاه از همدستیش موسی ید و بیضا کند
ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند
هر مراد و مطلبی حاصل کما ترضی کند
خاک محرومی بسر در موقف فردا کند
جبرئیل خامه را بر گو که تا انشا کند
گنج زند از افتخار الذی اسری کند
تا ابد نشو و نما در سایهٔ طوبی کند
خود وجوه اقدسش بغداد را بطحا کند
ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند
آنکه ظاهر از دو لب اسرار ما اوحی کند
گشت ختم خامه بر وقصه از طه کند
خواست محکمتر خدا امر وی از اهدا کند
طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند
باید او هم اقتدا بر شیوهٔ آبا کند
ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولا کند
شد بآن موسی که فرعون گریه بر موسی کند
ماتم شد چون اعانت بر شقی اشقا کند
خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند
خواست خاموش آن چراغ دودهٔ زهرا کند
نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند

کرده مدح وثنا اما وفائی کی توان   کس ثنای سبح اسم ربك الاعلی کند
باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما   کس نباید قصه از الله الا الله کند
انکه مثوی دشمنان را میدهد بئس القرار   انکه ماوی دوستان را جنة الماوی کند

در مدح ومنقبت امام ثامن ضامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ایخاك طوس چشم مرا توتیا توئی   ماائیم دردمند وسراسر دوا توئی
داری دم مسیح توایخاك مشك بیز   یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی
ایخاك طوس چون تو مقام رضا شدی   برتر هزار پایه ز عرش علا توئی
ایخاك طوس درد دلم را توئی علاج   بر دردها طبیب وبغمها دوا توئی
ای ارض طوس خاك تو کوکرد احمر است   قلب وجود ما همه را کیمیا توئی
ایخاك طوس تربت این بر که از شرف   مهد امام ومشهد پاك رضا توئی
شاهنشهی که خیل ملایك بدرکهش   دایم برند سجده که مسجود ما توئی
شاهنشهی که سلسلهٔ انبیا تمام   کویندش ایفدای تو چون مقتدا توئی
شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است   لیك اینقدر بس است که دست خدا توئی
ایدست کردکار که چون باب تاجدار   در عقدهای مشکله مشکل کشا توئی
ایکشتی نجات ندانم تورا صفات   دانم به بحر علم خدا ناخدا توئی
جبریل طبع باز ز عرش خیال من   آورده مطلعی که از آن مدعا توئی
ای انکه در طریق هدا رهنما توئی   بر جن وانس رهبر ومیر هدا توئی
کر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا   چندان نموده در تو تجلی که ها توئی
هم مظهر خدائی وهم مظهر خدا   آئینه جلال وجمال خدا توئی
ناچار خوانمت چه بشر زانکه چون نبی   مصدوقهٔ کریمهٔ قل انما توئی
توام بود حدوث وجود تو با قدم   بر خلق ابتدا توئی ومنتها توئی
محکوم حکمت آمده حکم قدر مدام   کی بی رضای تست قضا چون رضا توئی
وافی بعهد خالق وکافی بامر خلق   قول الست قائل وقالوا بلی توئی

مشکوة نور ارض و سما را زجاجهٔ — مصباح روشن شجر لا و لا توئی
هم سبط مصطفائی و هم شبل مرتضی — هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی
بر دو مین آل عبا ثالثی بنام — خامس ز بعد خامس آل عبا توئی
فریادرس بهر غم و کافی بهر الم — حصن حصین عالم و کهف الوری توئی
والشمس ایش بود از روی انورت — تو صبحش آنکه ترجمهٔ والضحی توئی
نبود عجب بشأن تو تنزیل هل اتی — قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی
بحر کرم محیط همم قائد امم — عین عطا و منبع جود و سخا توئی
شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطر — وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی
باشد طفیل هستی تو خلق ما سوی — مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی
فخرم همین بس است که در نشأتین مرا — مولی توئی امام توئی رهنما توئی
لطف تو شد دلیل وفائی بسوی تو — حقا که در طریق هدا پیشوا توئی
خواهد دو چیز از تو بدنیا و آخرت — بخشا بوی که مالک هر دو سرا توئی
نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا — چون منعم و شافع روز جزا توئی
پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد — همواره دوستان تو در گنج تا توئی
این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال — در ارض طوس بیکس و بی آشنا توئی
این میکشد مرا که بصد رنج و صد بلا — در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی
هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو — بالله غریب و بیکس و بی اقربا توئی
نه مونسی نه دادرسی وقت احتضار — در غربت اوفتاده برنج و بلا توئی
سوزم برای بیکسیت یا غریبیت — یا بی طبیبیت که بغم مبتلا توئی

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

جمال آن پری بی پرده تا از پرده پیدا شد — سرار از نهان از پردهٔ جان آشکارا شد
بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد — شدم تا باخبر یکسر دل و دینم بیغما شد
ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم — که در هر حلقهٔ خلقی واله و مفتون و شیدا شد

زجان بلبل شیدا برآمد ناله و غوغا — چو از هم غنچهٔ خندان آن گل برگ تر وا شد
تجلی کرد حسن او بهر دوری بیک طوری — گهی در هیکل مجنون گهی در زی لیلا شد
طراز طرهٔ عذرا و شور عشق وامق شد — گهی در شکل سلمی آمد و گه طرز سلما شد
خمار نشئهٔ مینای عشق و بادهٔ وحدت — گهی ساقی گهی ساغر گهی می گاه مینا شد
عجب شوری زند شکرت افتاده در عالم — که هر شیرین لبی را مایهٔ صد شور و غوغا شد
دلم بس سعیها میکرد تا رازش نهان ماند — ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد
بیا بر ساحل چشمم ببین بر مردم آبی — گرت بر بحر دریا یک نظر میل تماشا شد
در اول عهدها بستی که با من مهربان باشی — چه شد کان عهدها بشکسته یکسر چون دل ما شد
مرا ترک تمنا هست آسان ای شه خوبان — بدانم گر تمنای تو بر ترک تمنا شد
همین دولت ز فیض شاه عشقت مرا کافی — که بیتی چند در مدح و ثنایش نیکو انشا شد
تویی دانی منم نی بیش از این دیگر نمیدانم — همی دانم برون از ذات من اینگونه آوا شد
شهنشاهی که ذاتش مثال الله علیا شد — جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد
بممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را — چو انسان جلوه گر شد زو جهان حل معما شد
صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر — گهی شد مظهر الاسماء و گاهی عین اسما شد
در اول صفحهٔ امکان چو صادر گشت لفظ کن — کتاب نسخهٔ هستی ز کلک وی محشا شد
امام هشتمین و قبلهٔ هفتم که نه گردون — چو صحن روضه‌اش از ثابت و سیاره زیبا شد
امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید — امین خطهٔ توحید و شه لا و الا شد
حدوثش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر — طفیلش ما سوا یکسر که او اسم حرف لولا شد
رضا او رضای حق زوی افعال حق مشتق — وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا شد
بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری — بعالم فیض او ساری ز اعلی تا بادنی شد
بهر دردیست او درمان ز او هر مشکل آسان — خراسان شد خراسان زانکه او را جا و ماوا شد
امام ثامن و ضامن چه از حرمتش ایمن — بامر او نهم ساکن بجا کش چرخ بر پا شد
ندانم کیست و یا چیست لیکن این قدر دانم — که دستش دست حق و پایه‌اش از عرش بالا شد

بدست تندرستش تا شد مخمر آدم آدم شد　　زفیض علم الاسماء مکرم گشت و والا شد
همی شد نوح را کشتی همی بر کشتیش پشتی　　همی شد ساحل جودی نجات وی ز دریا شد
لباس خلتش را داشت چون در بر خلیل الله　　سراسر نار نمرودی بوی بردا و سلاما شد
تمنا کرده موسی تا که بیند روی یزدان را　　ز نور روی او یک ذره در طور آشکارا شد
نمیدانم چه شد زان ذره اما انقدر دانم　　تجلی للجبل و اندک سینا خر موسی شد
بجانب جامه مریم دمید از روی رأفت دم　　که بی جفتا اندرین عالم تولد زاده مسیحا شد
زفیض سایهٔ سرو قد اندوحهٔ احمد　　چنان اندر چمن سرو صنوبر سرو رعنا شد
مگر حکم ابوت داد لطفش ابر نیسان را　　که طفل قطره در بطن صدف لؤلوی لالا شد
امین حضرت عزت معین مذهب و ملت　　قسیم دوزخ و جنت نظام دین و دنیا شد
بقدرت معجزه او رد دنه مخفی نه در پرده　　بشیر برده همی کرد که خصم جان اعدا شد
بخلاقی و رزاقی و غفاری و قهاری　　بحول قوة باری بهر چیزی توانا شد
ز درگاه رضا کس نارضا هرگز نمیگردد　　که کویش قبلهٔ حاجات بر ارض و سما وا شد
وفائی دارد اندر دل هزاران عقدهٔ مشکل　　نگردد گر در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد
عدویت باد سرگردان چو گوی اندر خم چوگان　　محبت تا که سرگرم از تولا و تبرا شد
دلم سوزد بحال آن شهٔ مظلوم بی یاور　　که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد
ز جور و کینهٔ مأمون دلش لبریز شد از خون　　بطشت از حلق او بیرون همه احشا و امعا شد
ملایک سر بسر گردیده مشغول عزاداری　　خدا صاحب عزا بهر رضا در عرش اعلا شد
خداوندجهان کشتند اما زین عبادارم　　که نه افلاک ویران شد نه عالم زیر و بالا شد

از نجف اشرف این قصیده مانند عریضه بحضرت امام ثامن عرض شده

ایصبا سوی خراسان از نجف میکن گذار　　بوسه زن بر خاک آستان با عجز و انکسار
پس بر آن خاک مقدس سجده کن با صد نیاز　　نه جبین را بر زمین با ذل و ضعف و افتقار
نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرضه کن　　هم تحیت هم سلام اما هزاران اندر هزار
بعد تبلیغ و تحیات و سلام انکه بگوی　　ایکه عشقت برده از جان و دلم صبر و قرار

جز محبت چیست تقصیرم که تا کی اینچنین ⁂ در ایام غم خود دل باید همی جای عقار
برگ جانم زند باد بهاری نیست تر ⁂ میخلد بر چشم از نظاره گل بوان خار
من نشاید بم نهال دوستی غافل از این ⁂ کان نهال الفت وفا و جور می آرد ببار
از تغافلهای لیلی میرود مجنون ز دست ⁂ دیگر او را صفحه سیمای او بر روی کار
انچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم ⁂ ز آتش دل او فتد بر گنبد گردون شرار
تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف ⁂ کشته ام اماج پیکان قدر لیل و نهار
نیستم من کوه کاهم در طریق تند باد ⁂ برگ کاهی را چه باشد وزن و قدر و اعتبار
من نه ایوب و نه یعقوبم که بار غم کشم ⁂ می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار
انچه من دیدم کجا ایوب و کی یعقوب دید ⁂ ای دو صد ایوب و یعقوب از شما استدار
شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر ⁂ کز غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار
کشف غم بنمودی ار ایوب و یعقوب از وفا ⁂ چون شود از من نمائی کشف غم بی انتظار
کز غم ما را بعالم سر بسر قسمت کنند ⁂ یک دل خرم نماند در تمام روزگار
بس دلم بشکست تنگ از چشم سوزن تنگ تر ⁂ رشته امید را بربسته ام بر زلف یار
صرف عمر خویش بنمودم بعشق و دوستی ⁂ وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار
نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون ⁂ سجده میکردی مرا بر در نظم شاهوار
در نظم ابدارم در همه ایران زمین ⁂ رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار
گر بی مدح و ثنای آل طه کرده ام ⁂ شط و نهر دجله بحر جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین ⁂ حیف باشد تشنه فیض تو میرد در قفار
این نه آئین وفاداری نه شرط دوستی است ⁂ جای خدمتهای دیرین باشم این سان سوگوار
شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن ⁂ از وفای یار نالم یا جفای روزگار
حیف باشد یار ما باشد رضا ما نارضا ⁂ نارضامند از رضا در دوستی ننگست و عار
دارم امید انکه نپسندی بمن این عار و ننگ ⁂ چشم دارم اینکه بکشائی گره زین بسته کار
یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن ⁂ چشم اغماض از تو دارم ای امین رازدار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظهٔ ... بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار
چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا ... در شمار دوستان خویش در روز شمار
زود فرما زایر کویت مرا تا آنکه من ... بعض واجب را ادا سازم بتکرار الزوار
ایکه از خلق کریمت هشت جنت یک نسیم ... ویکه از قهر الیمت هفت دوزخ یک شرار
چون ندانم پایهٔ قدر تو زان گویم که هست ... عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار
لا و الا را خدا داند که شرط اعظمی ... زانکه از ارکان توحید تو یعنی هشت و چار
آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین ... میکند از هستی ذاتت بهستی افتخار
مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین ... تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را ... تا که دیدند آشکار الخصم را کرد او شکار
هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه ... گرچه خلاقی و رزاقیست کار کردگار
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم ... شد خراسان از وجود روضه‌ات دار القرار
زایران کوی تو هر یک شفیع محشری ... چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار
چون ندانم وصف ذاتت را نیارم مدح کرد ... لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
عرض حالی بود مقصودم نه شعر شاعری ... چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذاتت اقدست کز شاعری افتاده ام ... بسکه بر من تنگ بگرفته است چرخ کج مدار
مطلبم را کو برآری و مرا یاری کنی ... شاید از نو مرغ طبعم شود بلبل هزار
ایکه از سر ضمیرم به ز من هستی خبر ... السر مطلب را که میدانی همی خواهم برآر
ای وفائی کار با یار است دیگر غم مخور ... سرخ گل آید بباغ و سبز گردد نوبهار
بعد عرضم عرضه دارد سید عالی نسب ... چشم دارد کز شفای چشم گردد کامکار
ای نثار خاک کویت کحل چشم حور عین ... این غبار از چشمهایش رفع بنما زان غبار

تقاضای صله و جایزه از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای منبع فتوت وای معدن کرم
وز من بقدر همت تو هر دمی سلام
بادا سلام حق بجناب تو مستدام
بر حضرت مقدست ایفا شدامم

یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب | یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صلهٔ شعر بنده را | یا زود کش بدفتر اشعار من قلم
آخر مگر نیم متمسک بحبل تو | یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
آخر مگر نه قصد تو کردم ز راه دور | یا محنت سفر نکشیدم بصر قدم
عمری مگر نه صرف نمودم براه تو | یا جان پی نثار تو ناوردم از عدم
اینها مگر نه جمله ز فیض وجود تست | نعم علی نعمتک ای سابغ النعم
گر فی المثل خزاین عالم بمن دهی | باشد بنزد جود تو یک قطرهٔ زیم
گیرم که من نه مادح شاهم ولیک تو | آن لطف بحر وش که بود لازم کرم
گر پرسدم کسی که ترا داده جایزه | لا در جواب گویمش ای شاه یا نعم
گر از درم برانی با حالت پریش | رو بر در که آورم ای قبلهٔ امم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
حاشا ز لطف ای همه عالم ترا غلام | کز جورت ای همه شاهان ترا خدم
گر در که امید تو امیدوار تو | محروم و ناامید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله حضرت صاحب الزمان امام غائب عجل الله فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان | مفاد سورهٔ واللیل شد زمین و زمان
گشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش | چو پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان
نمود زال فلک جامهٔ سیه در بر | فشاند بال ملک مشک سوده بر کیهان
مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند | گرفت بر زبر تخت آبنوس مکان
دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا | چو رفت از رخ ایام زردی یرقان
بتیرگی همه آفاق همچو پر غراب | غریب نیست اگر خوانمش شب هجران
شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره | شبی بعینه چون چشم دلبران فتان
بروی خویش فرو بسته در دران شب تار | ز نائبات زمان و ز طوارق حدثان
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنک | خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حسینم نبود در خاطر / بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان

نبود در سر من جز هوای او شوری / نگرد در دل من جز خیال او خلجان

نوشتم از پی تجبیب نسخهٔ احضار / بنعل باره وکردم در آتشش پنهان

بیاد کار چو این نسخه داشتم از پیر / بکار بردم تا کار در دل شود آسان

کنون بگویمت این نسخه بود آیهٔ صبر / بجای نعل دل و عشقم آتش سوزان

نرفته بود ز شب آنقدر که جذبهٔ عشق / نمود او را بی اختیار و کرد روان

ز ره رسید و بزد در گشودمش در و شد / ز نور کلبهٔ من رشک قلهٔ فاران

شد آفتاب جمالش بنیم شب طالع / چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن / ز موی او همه اسرار عشق گشته عیان

قدی بخوبی یا بارک الله چون طوبی / رخی بخوبی یا لوحش الله چون رضوان

بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید / براستی قد او یک چمن ز سرو روان

چو سرخ دید دو بادام من ز خون جگر / گشود لب بسخن آن نگار پسته دهان

نهان ز عشوهٔ پنهانی از کرشمه و ناز / پی تفقد دل همچو غنچه شد خندان

بگفت ای ز غم هجر ما اخگرت در دل / بگفت ای ز فراق من آذرت بر جان

چگونه بود ترا دل در آتش دوری / چگونه بود ترا جان بر بوتهٔ حرمان

بگفتمش که مرا عشق کرده خار و ذلیل / بگفت عشق چنین است کار عشق چنان

بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب / بگفتمش بخور امشب بود شب بحران

بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب / بگفت جان نه متاعی بود که گوئی ارزان

بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم / بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان

غرض ز لوح دلم میسترد زنگ فراق / به بذلهای سحر آن نگار چرب زبان

که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح / نمود پرتو انوار صبح را تابان

خروس صبح خروشید و بلبل سحری / بشاخ گلبن و سوز همی بزد دستان

سحر گرفت گریبان صبح صادق را / چو جیب طاقت عاشق درید تا دامان

بر آشنا از افق طبع مطلعی طالع | بسان طلعت جانان و کوکب رخشان
چو گشت رایت دارای روزگار عیان | سیاه ظلمت شب شد منهزم ز میدان
مگر تو کفتی شد نور مهدی ظاهر | مگر تو کفتی شد رجعت امام زمان
ولی حضرت داور وصی پیغمبر | سلیل حیدر و صفدر خلاصهٔ امکان
ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم | امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمان
بوصف قدرش یک نسخه سر بسر تورات | بمدح ذاتش یک آیه جملهٔ قرآن
تعالی الله که بمدحش نوشته کاتب صنع | نخست مطلع ان هل اتی علی الانسان
نه واجبست و نه ممکن وجود کامل او | بود چنانکه توان گفتنش هم این و هم آن
ولی مطلق و فیض نخست و جلوهٔ حق | کمال قدرت و غیب زمین و غوث زمان
بسا ملایک که بهر خدمتش چاکر | همه خلایق در خوان نعمتش مهمان
اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت | اگر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان
تمام ... ز خوان نعمت او بسند | ز جن و انس و وضیع و شریف و خورد و کلان
اگر که پرتو لطفش معین ذره شود | شود چو مهر درخشنده در فلک تابان
شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد | شود ز چشمهٔ خورشید خشک تر عمان
سحاب جودش اگر قطره را کند یاری | شود جهان همه دریا کران تا بکران
اگر که صورت او روبرو شود بجمال | ز بیم او همه گردند همچو ریگ روان
نهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک | اسد بدامن جدی و حمل شود پنهان
اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند | که تا روند عنان بر عنان بیک عنوان
روند گوش بگوش از نهیب سطوت او | چنانکه تفرقهٔ روز و شب ز هم نتوان
بمهر و ماه کند ار اگر بسرعت سیر | به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان
اگر که ذرهٔ از علم او بخلق رسد | شوند خلق جهان هر یکی چو صد لقمان
اگر ز وسعت خلقش مدد بنقطه رسد | کند بدایره مرکز احاطه دایره سان
اگر ز چهرهٔ عفوش نقاب برخیزد | بهر گناه شود عذرخواه صد غفران

ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال
نمیرسد بکمالش قیاس و وهم وگمان

خوش آنزمان که در آید برون ز مکر غیب
شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان

ز جور و ظلم و تعدی جهان شود خالی
بعهد عدلش کردد زمانه امن و امان

که آشیانه کبوتر کند به چنگل باز
بکله کرگ شود پاسبان بجای شبان

نفاق کفر بایمان بدل شود که اگر
بنی دمند بر آید از آن صدای اذان

بچوب خشک به بند دچو اول و ثانی
شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان

که سست عهدان در اعتقاد سست شوند
جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان

شها بجان تو سوگند شوق دیدارت
ز ناشکیبی لم برده صبر و تاب و توان

نه روز هجر سر آید نه عمر میماند
رسیده عمر بپایان و هجر بی پایان

بقدر صبر تو ام عمر نوح میباید
که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان

بعهد هجر تو باران فتنه می بارد
مگر که جودی وصل تو ام رهاند از آن

جهان پیر پر از ظلم و جور آخر شد
ز قسط و عدل بکن اینجهان پیر جوان

بپیچ دست قضا و به بند پای قدر
کرت به بندۀ حکمند و تابع فرمان

برار دست خدائی ز آستین ای شاه
بگیر ز اهل ستم داد و دودۀ عدنان

هر آن سری که نباشد بخط فرمانت
قلم صفت سر او را بتیغ شق گردان

پی ثنای تو اشعار من بدان ماند
که دُر برند بدریا و گوهر اندر کان

ولیک بلبل باید که در محبت گل
بصد ترانه و دستان همی کند افغان

بود بمدح و ثنای تو ذات من مجبول
که مام داده بعشق تو شیرم از پستان

چنان نماید شعرم که ابلهانه برند
شکر بخطۀ بنگاله زیره در کرمان

اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم
ولی چه چاره جز اینم نبود در ددگان

صفات مصطفوی کر برون ز اندازه گشت
بقدر فهم نموده است قدر خود حسان

ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی
ولی بماند درخشان بروزگار نشان

منم وفائی کز یمن همت امروز
گذشته رشتۀ نظمم ز گوهر غلطان

بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
که دوستی را معیار باشد و میزان

همیشه تا که کند انما افادهٔ حصر
علی مفید ضرر تا که هست و بحر و زیان

بود برای محب تو منحصر شادی
رسد زیان و ضرر بر عدو ترا بر جان

پس از ثنای امام زمان بود لازم
که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر

زبان حال مقالش باین سخن گویا
زبان حالی از او کرد در زمانه بیان

هزار حیف نبودم بکربلا آن روز
همیشه در اسف و حزن و ماتم است و فغان

میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد
که کاش بودم و بستم بخدمت تو میان

بجرم آنکه چنین کرد دهر دون پرور
که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان

که چهر دهر نمایم ز خون نشان رنگین
نشد که تا بشوم پیش مرکب از دل و جان

بانتقام فشارم گلوی دهر ز قهر
کشم بتیغ زبر ور دکار او چندان

ولی اگر همه یکباره قتل عام کنم
که دجله دجله کنم خون بروزگار روان

که تا برون کنمش خون فاسد از شریان
تلافی سر یکموی اکبرت نتوان

قصیده در مدح علی بن الحسین شاهزاده علی اکبر علیهما السلام

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده
شور جوانیم آنکه پیرانه بر سر آمده

شد آفتابی ناگهان تابان برادر کاخ جان
مهر و مهی در دل مرا چون سکه بر زر آمده

یا مه که مهر آسمان از عکس رویش زرفشان
این ذره را یا رب چسان خود ذره پرور آمده

حرباء عشق آفتاب از عقل دور آمد ولی
خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده

گر خود ز حرباء کمترم چون عاشق آن دلبرم
خورشید و حرباء در برم از ذره کمتر آمده

حسن جهان آرای او برتر ز وصف است و بیان
اما بمدحش طبع من مجبول و مضطر آمده

حسن ازل سرمایه اش از هر چه برتر پایه اش
در زیر چتر سایه اش خوبان سراسر آمده

بهر گزند از چشم بد از چهر خوبش تا ابد
بر چهره خال گلرخان اسپند و مجمر آمده

مو یش ختن رویش چمن لعل لبش رشک یمن
و ز سنبل تر بر سمن جعدش معنبر آمده

شیرین لب و شیرین سخن از بسکه شهدش در دهن
گوئی بدخشان و یمن خود کان شکر آمده

انچشم فتان کی نظر مژگان خونریزش نگر
از ظالم بیداد من این طبع گوهربار من
از وصف لعلش اید نمی باشد دم روح القدس
معجز ز لعلش اوردم وز چشم مستش ساحری
اعجاز شعر مرا ببین او را ببین سحر مبین
از حد فزون آمد سخن از بس ستودم خویشتن
آن دلبر طه حسب وانجم وزین نسب
اندر سپهر دلبری یکتا چو مهر خاوری
انکو حسین مفتون او لیلا بجان مجنون او
نازم خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا
لیلای دشت ماریه صد هاجر او را جاز
بر کو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چنین
شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا
مشتق نمود از نام خود ایزد چو نام نامیش
چون جد نامی نام او آمد علی ز نزد حق
در وصف خلق و خوی او آیات قرآن سر بسر
در علم و حلم و خلق او همچون علی مرتضی
شد ذات پاک مصطفی چو مظهر ذات خدا
یکشمه از خلق خوشش هر هشت جنت سر بسر
یکتا خمار از سرو قدش طوبی و نخل زندگی
آن لب که میوه‌ی از او تسنیم کوثر رشحهٔ
چون دید باب خویشرا انحول وان تشویش را
رخصت گرفت از بهر جنگ از باب جو او دید ننگ

کان تیر اشغار تکرر کربا تیر وخنجر آمده
در وصف لعل یار من کنجی ز گوهر آمده
وز نرگس چشمش مرا کیتی مسخر آمده
بنگر که سحر و معجزه با هم برابر آمده
من خود چو موسی خامه ام مانند اژدر آمده
این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمده
ما با عجم مهر عرب از چهره انور آمده
از بهر تعظیمش دوتا این چرخ چنبر آمده
او خود ذبیح این یک خلیل ان یک چو هاجر آمده
کز وی خلیل از روی ایمن زار زار آمده
کی هاجر اسمعیل و مانند اکبر آمده
کشته خون جسم نازنین او را اشنا ور آمده
از دودهٔ خیر النسا وز نسل شبر آمده
الله اکبر وصف او ز الله اکبر آمده
مانند جدش قدر او از هر چه برتر آمده
در مدح روی و موی او هر چار دفتر آمده
در خلق و خلق و گفتگو مانا پیمبر آمده
نی شبه شبر مصطفی از هر دو مظهر آمده
یکذره از مهر رخش هر هفت اختر آمده
یک رشحه از لعل لبش تسنیم و کوثر آمده
در کربلا از تشنگی مانند اخگر آمده
آن قوم کافر کیش را از کینه کافر آمده
آمد بمیدان چون نهنگ اما دلاور آمده

آن پرتو نور ازل از صدر زین شد جلوه گر — کفتی تجلی للجبل پشت تکاور آمده
پس تاخت مرکب آنچنان کز بیم لرزید آسمان — مانا که حیدر شد عیان و اند شه خیبر آمده
کردان شیر اوژن همه در اضطراب و واهمه — کردند با هم همهمه کاینک غضنفر آمده
با کبریای داوری با سطوت پیغمبری — کفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمده
با صد شکوه و طنطنه بر اسپه نزدیک شه — اسپ عقابش زیر ران چون باد صرصر آمده
لاهوتیان لاهوت خوان با خاک یکسان خاکیان — از برق شمشیرش عیان آشوب محشر آمده
شد بر عقابش راه تنگ از بسکه در میدان جنگ — سرهای بی تن بر زمین تنهای بی سر آمده
هر پیکر اندر بحر خون چون کشتی بی بادبان — سرها چو مرغابی روان هر سو شناور آمده
شوق پدر او را عنان بر تافت از رزم خسان — سوی پدر آمد چو جان اما مظفر آمده
سنگینی آهن بتن بس صعب و سخت آمد بمن — وز تشنگی جان در بدن مانند آذر آمده
در بر کشید او را چو جان کوهر نهادش در دهان — شرمنده زان لعل لبان یاقوت و کوهر آمده
کفتا بکل کلذا رمن ایمائیهٔ اسرار من — سرّ شهادت مر مرا اندر تو مضمر آمده
روزیکه با جانان بجان عقد شهادت بسته ام — قربانی ایجان جان منظور داور آمده
بود از ازل عشاق را پیمان بجان در باختن — پیمان من در عاشقی از جان فزونتر آمده
کفتا بخلیل با وفا صد جان من بادا فدا — یکجا چه قابل مر ترا کاو جان محقر آمده
پس بار دیگر همچو جان از جسم بابش شد روان — در دشت کین کرّارسان باز او مکرر آمده
اما در این بار از وفا آمد که جان سازد فدا — از بخت خوشدل کز قضا امر مقدر آمده
شوق شهادت تاج او فوق سنان معراج او — از تیر پرّان در فرش با پرّ و با فرّ آمده
در رزمکه از پشت زین پشتش نیامد بر زمین — تا بر سرش از دست کین از زخم منکر آمده
کفت ای پدر منی السلام اینک رسیدم بکام — جدّم محمد باده و جام از حوض کوثر آمده
یکجام نوشیدم از آن سرخوش کذشتم از جهان — از بهر آنجان جهان انجام دیگر آمده
ز آواز او چون شد خبر آمد پدر او را بسر — تنها خدا داند مکر او را چه بر سر آمده
چون دید آن رعنا جوان افتاده اندر خاک و خون — زد صیحه کز آواز او کوش جهان کر آمده

کفنا علی الدنیا بعقی ایر و بستان و فا
اینک پدر بر سر ترا باد یدۀ تر آمده

هر چند داغم زین عزا امتار ضا هستم رضا
کر غم صد بیشم این بلا منظور و منظر آمده

در راه جانان شاهدین چون ذره معشوق چنین
در بزم عشاق زهمین انشه صد ترا آمده

بکذر و فائی زین سخن از عشق خوبان دم مزن
کین راز بس باشد نهان وین سر مستر آمده

انتصار در منقبت او لرقتیل از نسل خلیل حضرت علی بن الحسین علی اکبر ع

صبح شرر فشانم از شعله زرد آورد
بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد

بلبل آن کلم که بو ستبر ز بوی سنبلش
باغ بهشت را خدا وند معطر آورد

انکه خدای اکبرش خلق نموده تا مکر
نام کرام خویش را خالق اکبر آورد

کرد خدا رسول را مظهر خود برای آن
تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد

شعشعۀ جمال او مظهر نور احمدی
طنطنۀ جلال او یاد ز حیدر آورد

میبرد آنکه داد کرد فر و مصحف دکر
در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد

از لب روح بخش و ز اینۀ جمال او
معجزه و کرامت از خضر و سکندر آورد

بهر طلوع ماه رخساره اش از سپهر زین
اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

خواهد اگر بجلوه از روی منورش آورد
آئینه جمال خورشید مکدر آورد

جز رخ و زلف و قامت معتدلش در اینجهان
کس نشنیده سرو را سنبل و گل بر آورد

برکذرد بهر زمین با قد و قامتی چنین
تا بقیامت از زمین سرو صنوبر آورد

کیسوی چون کمند ش افکنده زدوش تا کمر
تا بکمند و بند خورشید بچنبر آورد

وه چو علی اکبری آنکه چو مهر خاوری
برکذرد ز چرخ اگر همی بنکاور آورد

برکذرد ز چرخ و از سم سمند تیز تک
شکل هلال و اختر و ماه مصور آورد

در که رزم رمحش از رامح چرخ بکذرد
نیزۀ او شکست بر کنبد اخضر آورد

الحذر الحذر بکردون رسد از بر او
بانک امان و الامان کوش جهان کر آورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان
قابض روح را روان مرحله مضطر آورد

تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او
چهرۀ او ز تیغ چون لالۀ احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی — بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد
شور شهادتش بسر بود و گرنه کی توان — تیغ شرار کش فرو منقذ کافر آورد
بهر طراز نیزه میخواست که بر سر سنان — کاکل غرقه خون آن جعد عنبر آورد
چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد — خواست گلوی تشنهٔ خویش ز خون تر آورد
خواست شود فدائی کوی پدر بکربلا — تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد
بر کف خود سر آورد بهر چه از برای آن — تا بگلوی تشنگان آب ز کوثر آورد
آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن — کانکه ز آب دیده رخسارهٔ خود تر آورد
خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش — کلک وفائی از غمش شعلهٔ از زر آورد

در مدح و منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کجمدار مدار — بر استان بود از کین بکجرویش مدار
بکینه بسته کمر از مجرهٔ تنگ همی — پی شکستن دلها جریست این جرار
نمیتوان بزمین پای را نهاد از بیم — زبسکه شیشهٔ دلها شکسته اینغدار
ز صد رزین بزمین زد هزار رستم را — پیاده کرد ز کین صد هزار سام سوار
فسرده بسکه دلم را فسرده شد که در او — نماند قطرهٔ خونی که نوشد این خونخوار
نه دست آنکه بپیش بستیزه برخیزم — نه جای زیستنم در جهان نه پای فرار
ز دست ساقی دوران و گردش گردون — بساغر است مرا خون دل بجای عقار
دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور — نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار
بغیر ناله نماند از وجود من اثرے — که هست بی اثر آن ناله نیز در دل یار
ز یار بس گله دارم ولی شکایت او — بغیر او نکنم ز آنکه ننگ باشد و عار
کنم شکایت او هم مگر بحضرت او — که راز یار بباید نهفت از اغیار
بدوستی قسم اید وست گر تو خورسندم — بهر چه میکنی اما مشو ز من بیزار
اگر برند بشمشیر بند از بندم — بر تیغم ار بنمایند تار بتار او تار
بجان دوست که از دوست نگسلم پیوند — بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارند | کمینه چاکر خود را میان عیب و عوار
که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید | چو یار تست جفا کار دل از او بردار
شود زبان حسودان دراز بر من و تو | باین روش اگر اید وست میکنی رفتار
بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر | بزن ولی نگذارم بچرخ ناهنجار
که چرخ با من از کین عداوتیست قدیم | حدیث کجرویش بس نموده ام تکرار
اگر تو دوست شوی و بمن نیابد دست | اگر تو یار شوی و بمن ندارد کار
نثار زلف تو سوگند اگر تو یار شوی | برآورم من از این چرخ کجمدار دمار
بانتقام برآیم زهی همت دوست | به بینیش کنم از رشتهای نظم مهار
بسیر سیر ولای تو با ثبات قدم | نه از ثوابت او کمترم نه از سیار
اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی | مرا احاطه بر او بیش از اوست چندین بار
وجود او بود اندر وجود من مطوی | نه آشکار و نه پنهان بسان سنگ و شرار
برو که موی تو سوگند اگر اشاره کنی | شبش بدیده کنم روز و روز چون شب تار
مرا ز عقرب کوژتر چه غم که میدانم | هزار منظر و افسون برای عقرب و مار
بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست | چو هست ناوک مژگان یار با من یار
ز بهت و نحس و هم هیچ قبض و بسطی نیست | که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
اگر که میل کنم طبع از پی نخجیر | مرا بود حمل و جدی او کمینه شکار
اگر صلاح بود در میان بده صلحی | وگرنه یار وفائی شوان پی پیکار
اگر چه قابل یاری نیم ولی خواهم | بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار
همیشه باد در انکار و جهل چون بوجهل | کسیکه فضل ابوالفضل را کند انکار
ببین که طبع چنان شد بمطلعی دیگر | بسان مطلع رویش مطالع الانوار
شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار | به بندگی تو دارم من از ازل اقرار
توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند | در آسمان نکوئی و در سپهر وقار
تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت | کلاف جان بکف دل نهاده در بازار

شها تو یوسف حسنی که یوسف جهان ‌ ‌ به پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار

ترا چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد ‌ ‌ که عقل را بسر کوی عشق نبود کار

صفیر عقل کجا ره برد بکشور عشق ‌ ‌ که جای عشق بلند است وره بسی دشوار

امیر کشور عشقی و در وفا داری ‌ ‌ ترا نظیر نباشد به هیچ شهر و دیار

کسی بسان تو در شیوهٔ وفاداری ‌ ‌ نیامده است نیاید بعصری از اعصار

چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین ‌ ‌ نظیر جعفر طیار و حیدر کرار

پی وفای حسین اندر فشردی پای ‌ ‌ که هر دو دست ز دست (فتادت) دست از کار

روا بود که به بید ستی افتخار کند ‌ ‌ چو با تو آمده همدست جعفر طیار

باستان تو سوکند کاستانهٔ تو ‌ ‌ زعرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع ‌ ‌ جز ایزدش نتوان بود دیگری معمار

شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم ‌ ‌ چو مرغکی است که از بحر ترکند منقار

مرا چو مدح و ثنا درخور جلال تو نیست ‌ ‌ پس از نثار ثنا مینمایم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول ‌ ‌ از این قبیل سخن سر ازو زند ناچار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر ‌ ‌ زبان چو شعلهٔ تیغ تو گشت آتشبار

سمند کین چو بتازی برزم حیدروار ‌ ‌ زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار

تو مظهری اسدالله را بعرصهٔ جنگ ‌ ‌ بسی چو مرحب و عمرو بود کینه شکار

توشبل شیر خدائی زصولتت کرکان ‌ ‌ بروز رزم چو روبه همی کنند فرار

ترا قضا و قدر هر دو چاکران قدیم ‌ ‌ یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار

قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری ‌ ‌ قدر به تیر بچشم عدو زند مسمار

بدشت کین چو بتازی سمند کینه زخشم ‌ ‌ قدر ز نعل سمندت بجان خصم شرار

زسرکشان دلاور زفارسان دلیر ‌ ‌ ترا بعرصهٔ میدان چه ده چه صد چه هزار

سخنوران جهان قصهٔ شجاعت تو ‌ ‌ بگفته اند نگفتند عشری از اعشار

مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم ‌ ‌ که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع بمدحت چنان کند جولان — پیاده است در اینغرض صد هزار سوار
وفائیم من وخواهم زلطف بشماری — مرا بسلك غلامان خود بروز شمار
تو وحمایت من بالغدو والاصال — من وغلامی تو بالعشی والابکار

ایضاً در مدح ومنقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس ع

طبعم بمهر ترانه نوای دکر زند — عشاق وار بر صف خوف وخطر زند
کاهی هوای ملك عراقش کهی حجاز — کاهی قدم بخاور وکه باختر زند
باهر مخالف است مؤالف براستی — مانند آفتاب که برخشك وتر زند
ازکوچك وبزرك بکیرد سراغ یار — باشد مکر که چتر سعادت بسر زند
شاید زفیض بخت همایون نشاتین — یك نشاهٔ زجام محبت اثر زند
آری کسی که اهل نظر نیست در جهان — باید که حلقه بر در اهل نظر زند
لاسیما بدرکهٔ شاهی که از کرم — چون ذرهٔ زمهر رخش برحجر زند
کردد بسان لعل درخشنده تابناك — در آب وتاب طعنه بشمس وقمر زند
بوالفضل وبوالکمال ابوالسیف آنکه او — در فوق عرش رایت فضل وهنر زند
شاه حجاز وماه بنی هاشمی لقب — ان کو لوای نصرت وفتح وظفر زند
از بهر سیر رفعت او طایر قیاس — باشهپر خیال اکر بال وپر زند
مشکل رسد بحلقهٔ دربار رفعتش — صد بار اکر زحلقهٔ امکان بدر زند
حکمش چنانکه نقشه زنقشش قضا برد — امرش چنانکه کرده زرویش قدر زند
در صولت صلابت مردی وهمردی — در روزکار تکیه بجای پدر زند
موسی بکفتن ارنی نیست حاجتش — کر ذرهٔ زخاك درش بربصر زند
زانخاك جای سوزن اکر بود بامسیح — میبایدش قدم بسر عرش بر زند
یعقوب را محبت یوسف رود ز دل — کر بر رخش زمنظر دل یکنظر زند
از شرق طبع روشن من مطلع دکر — چون قرص آفتاب درخشنده سر زند
عباس اکر که دست بشمشیر بر زند — یکباره شعله بر همهٔ خشك وتر زند

از تیغ ابدارش اگر یک شرارهٔ — گردد عیان بجز من هستی شرر زند

از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر — بر فرق هر که تیغ بلا بخنجر زند

از بسکه دست چابک و چالاک و تند و تیز — شمشیر تا رسیده بمغفر ببر زند

سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم — از خشم هر که را که ببر یا کمر زند

پیوسته نیش برگ جان مخالفان — فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند

روز وغا قضا و قدر چاکران او — هر جا اراده کرد قضا و قدر زند

خیاط وار شخص قضا جامهٔ ممات — بر هر عدو بروز فنا استر زند

صباغ وار دست قدر رخت زندگی — در خم نیستی ز اجل بیشتر زند

گر یک شرر ز شعلهٔ تیغش رسد بخصم — تا روز حشر نعرهٔ هذا السقر زند

شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل — ور نه چگونه مور ز دریا بدر زند

ما را زبان بمدح تو قاصر بود ولی — گنجشک قدر همت خود بال و پر زند

تا شد بمدحت تو و فائی سخن سرای — نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند

سقا ندیدم و نشنیدم بروزگار — از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

در مدح و منقبت حضرت قاسم ابن الحسن صلوات الله علیهم

زبان خامه در این داستان بود الکن — وگرنه دادی اندر زمانه داد سخن

سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق — عنان سخن اندر کف کفایت من

نخست فیض طلب کرد باید از در دوست — که از عنایت او چشم و دل شود روشن

اگر چه خامهٔ من بر شکست چرخ از کین — ولیک چاره نباشد مرا از در سفتن

رهائی من از این واژگونه طاس فلک — بود معاینه همچون حدیث مور و لگن

مرا دلیست پر از غم ز گردش گردون — مرا دلیست پر از خون ز دست چرخ کهن

بسا بساط که از ری بباد حادثه رفت — بسا نگین که فکند او بدست اهریمن

چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر — چه کارها که نکرد او بپا فشاری فن

بسا نشاط که آغشته شد بغصه و غم — بسا سرور که آورده شد برنج و محن

فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن گل — خزان نمود بسی نونهال سرو چمن

بسا جوان که بناکام از او بحجله کود — بجای رخت عروسی ببر نمود کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی — چو شاهزاده آزاده قاسم بن حسن

بدشت ماریه کود او عروسی که هنوز — از او رسد بفلک بانگ ناله و شیون

جوان اول عمر و بسن سیزده سال — که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن

چو دید بیکسی عم تاجدارش را — دلش نماند که غم اندرو کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش — ندا د رخصت میدانش آن امام زمن

بگفت اگر چه مرا جان نه لایقست ولی — پی نثار تو باقیست در سراچه تن

بهر دو پای وی افتاد و بوسه زد از شوق — بهر دو دست بر پیچید شاه را دامن

بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری — گرفت رخصت حرب از حسین بوجه حسن

ز برج خیمه بر آمد چه کوکب رخشان — سهیل سر زده گوئی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید — رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن

کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل — ببر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز را بکف چو هلال — نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چو نماد — شد از جمال دل آرای او جهان روشن

فراز قله سینای زین چو جلوه نمود — زمین ماریه شد رشک وادی ایمن

کلیم اگر ارنی گفت و لن ترانی یافت — ولیک هیچکس آندم نیافت پاسخ لن

بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام — نتافت در دلشان نور قادر ذوالمن

پسران نبرد و فرزند حیدر کرار — ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن

چنان بکشت شجاعان نامدار آن طفل — که زال چرخ ورا گفت صد هزار احسن

ولی چو خواست شود جان نثار کوی حسین — نبود چاره کارش بغیر کشته شدن

ز خون سر بکف دست خویش بست حنا — بنو عروس شهادت نهاد در گردن

ندانم آه در آندم چگونه بود حسین — که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن

بحال مادر آن آفتاب طلعت را　　بغیر سایهٔ شمشیر ها نبد مأمن
بناله گفت که داماد خویش را دریاب　　ببین که قاتل من ایستاده بر سر من
پی تلافی خون من و علی اکبر　　ز روزگار تو بنیاد خصم را بر کن
وفائی از غم او میزند بسینه و سر　　دلش ز ماتم او کشته است بیت حزن

در مدح و منقبت مسلم بن عقیل ابن ابیطالب علیهم السلام

کسی کاو بانی شیرین زبان همراز و همدم شد　　بغیر از حرف واز هر چه لب بر بست ابکم شد
فرو بربست گوش و جان ز حرف این و آن چندان　　که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد
براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاویدان　　دمی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد
بصد وجد طرب بگذشت از جان در ره جانان　　بیک جان عاریت چشم و چراغ اهل عالم شد
ز هستی در گذشت آنسان که خود شد مالک هستی　　ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد
طلبکار از دل و جان گشت پیکان محبت را　　که تیر جان گزا در سینهٔ او عین مرهم شد
نشان آدمیت خاکساری باشد و زاری　　همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد
ز نخل زهد کی خرما تواند خورد ثماری　　که بر دار وفاداری و مردی همچو میثم شد
نه هر کس بذل سازد بر سر مال و منالش را　　بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد
نه هر کس سر بجنباند نشان سروری دارد　　که هر کز گربه نتواند بصولت همچو ضیغم شد
نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد　　چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین گردد　　که نتوان ذره شد خورشید و نه شبنم توان یم شد
کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را　　مگر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد　　بساط خرمی برچیده و ماتم فراهم شد
حرام اندر جهان گردید عیش و عشرت و شادی　　چو او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد
بوصف قدر و جاه او همین بس کز همه یاران　　پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
بپیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت　　بمعراج شهادت از برای شه مسلم شد
بغیر از جان نثاری بود فرد از همگنان یکسر　　که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد

سزد بر ممکنات افتخار اندر نسب او را — حسین بن علی بن ابی طالب پسر عم شد
بجز با ابن عمش شاه دین تمثیل قدر او — مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد
مقام تخت و بخت او برفعت برتر از کرسی — اساس قدر و جاهش در فراز عرش اعظم شد
بمیزان خود با ذره‌ای از قدر و مقدارش — دو عالم را بسنجیدم بوزن از ارزنی کم شد
ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم — پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
وجود و بود او نه چنبر افلاک را مرکز — نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد
امیری شیرگیری آنکه در رزم پلنگانش — بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش — اجل با تیر خونریزش بروز رزم همدم شد
همانا تیغ در دستش بسان آتش سوزان — همانا نیزه بر شصتش بسان مار ارقم شد
سراسر گر جهان دشمن فرو نگذاشتی یکتن — بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد
میان فرق خصم و برق تیغش فرق نگذارم — که حرف فرق برق تیغ او با فرق مدغم شد
عدو گر دید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش — بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد
بهر کس ضربت تیغش زدی میتوان گفتن — اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد
رخش جنت قدش طوبی لبش کوثر دلش دریا — بهر عضوی ز سرتاپا بهشتی را مجسم شد
کفش کافی دلش صافی بعهد خویشتن وافی — گواهش در صفا رکن و مقام و حجر و زمزم شد
ولی با اینهمه جاه و جلال و قوت و قدرت — ذلیل کوفیان گردید و توام با دو صد غم شد
چو سوی کوفه شد بگرفت عهد و بیعت از کوفی — ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد
در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما — در آخر از جفا آن عهد عهد قتل و ماتم شد
وفا از اهل جهان هرگز مجو کاسم وفاداری — بعالم ناقص و کم چون مناد امر خم شد
زبس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم — دل زار وفائی از غمش پیمانه غم شد

در مدح و منقبت آل رسول الله صلی الله علیه و آله

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند — باعث ایجاد عالم شافعان محشرند
هرچه باشد از طفیل هستی ایشان بود — ماسوی الله را غرض میدان که اینها جوهرند

عروة الوثقی دین حبل المتین مؤمنین / درج دین را گوهرند و عرش حق را زیورند
امر و نهی ماضی و مستقبل و کون و مکان / جملگی مشتق از ایشانند و ایشان مصدرند
گرچه عین حق نبیند ایشان ولی عین حقند / در حقیقت اهل منظورند اما ناظرند
وصف قدر ذات ایشان از انبا شد منتهی / عارفان حیران در ایشان عقلها کور و کرند
حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام / شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند
ما سوی را دست گیرد در زمین نینوا / در نظرها بی نوا و دستگیر و مضطرند
زورق آل عبا شد غرقهٔ بحر بلا / با وجود آنکه نه فلک فلک را لنگرند
نوح در کشتی نشست یافت از طوفان نجات / لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند
تا مطلوبان خلیل و اکبر اسمعیل وار / زینب و لیلاش از پی هر یکی چون هاجرند
روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بپا / قامت اکبر قیامت بود و اعدا منکرند
در کدامین مذهبست و یا کدامین ملتست / کاهل بیت مصطفی بی چادر و هم معجرند
کی روا بود ای افلاک اندر زمین کربلا / از سر زینب گروه مشرکین معجر برند
از عزیزان چمن چشم کنیزی داشتند / بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند
آتش کین در زمین کربلا افروختند / با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند
گاه شد آویزهٔ دروازه گاهی بر سنان / رأس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند
خواهران بی برادر دختران بی پدر / چون بنات النعش سرگردان بدور آن سرند
ای برادر دوست دادن نیست کار سرسری / عاشقان در راه او لیکن تمام از سر بگذرند
ای وفائی جای اشک از دیده خون دل ببار / بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در مرثیه و مصیبت عرض شد

باز از نو خامه همچون نینوا سر میکند / یا حدیث نینوا را زیب دفتر میکند
مطرب عقلم هم آواز صفیر خامه است / کز نواها فتنه بر پا شور بر سر میکند
که کشد سوی عراقم که برد سوی حجاز / مطرب ما هر زمان آهنگ دیگر میکند
که با آهنگ حسینی در مقام راستی / میسراید نغمهٔ کاشوب محشر میکند

محشر از یک محشرست این شور افغان نی / دمبدم ساعت بساعت هی مکرر میکند
نشأهٔ عشق حسین گویا بهر مضمر است / کای چنین مست خرابی ناله هر دم میکند
بند بندش بسوزد بند بندش دمبدم / چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند
در میان صور شادی صور ماتم میدمد / پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند
نوعروس زار او بر ناقه میسازد سوار / داغدیده مادرش را تیره معجر میکند
ام لیلا اینهمان از بخت خود هرگز نداشت / کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند
آب گوهر میمکید اکبر ز تاب تشنگی / چاره این تشنگی کی آب گوهر میکند
لعل لب بیش که آب اندر برش آبی نداشت / از سموم تشنگی دل را پر آذر میکند
کشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی / فاش میگویم ولی اینرا که باور میکند
در لب آب روان روح روان شاه دین / تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند
زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش / کز غم مرگ برادر تیره معجر میکند
ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا / کافری کای اینچنین ظلمی بکافر میکند
زانمصیبت گر بگرید فاش چشم مرتضی / سیل اشکش سر بسر روی زمین تر میکند
آه از انساعت که در روز جزا خیر النسا / شکوه از این ماجرا در پیش داور میکند
تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست / کی دگر تشویش و بیم از روز محشر میکند

مخمس در مصیبت

شه دین گفت بتن زخم مرا مرهم از اوست / شکر او را که مرا عهد و وفا محکم از اوست
غمی ار هست مرا شادم از آن کان غم از اوست / بجهان خرمم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بسی از مرگ عزیزان شده کارم مشکل / دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل
شور عشقی که مرا در سر و شوقیست بدل / نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقیست / بکند ره مرا از سر کین روش مشتاقیست

تا مرا نام حسین است و بتن جان باقیست — بجد او که نخورم زهر که شاهی باقیست

با ارادت بکشم درد که درمانم از اوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد — یا فلک داغ جوانان بدلم بگذارد

باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد — غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاینغم از اوست

تیر عدوان بکمانها همه در زه باشد — زخم پیکان بتنم از که و از مه باشد

نظر دوست چه بر من متوجه باشد — زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خند از زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر — لاجرم بر کندش ساقی پیمانهٔ عمر

ای وفائی چو بریزد پر پروانهٔ عمر — سعد یا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

هنگام رسیدن تیر بحلقوم علی اصغر معصوم عرض شده است

تیر از کمان گذشت و شه دین ز اصغرش — اصغر ز آب از آنکه گذشت آب ز سرش

تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین — بگذشت و جا نبود بجز جان حیدرش

زانهم گذشت و بر جگر مصطفی رسید — تا خود دگر کجا بود آنجای دیگرش

زبانحال امام حسین علیه السلام بر سر کشته شاهزاده علی اکبر

ز پا فتادهٔ ای نخل نورسیدهٔ من — سرور سینه لیلا و نور دیدهٔ من

مگر چه شد که چنین اوفتاده خاموش — چو واقع است عزیزم که رفته از هوش

بپای خیز و بیارای قد دلجورا — نما بدشمن بدخوی زور بازورا

خدا نکرده مگر زخم کارئی داری — که اینزمان پدرت را نمیکنی یاری

گمان من که ترا تیغ منقذ کافر — ز پا فکند که نتوان بپای خواست دگر

ز پای خیز توای سرو نورس چمنم — بیا بخیمه که زخم سر تو بخیه زنم

هزار حیف که لب تشنه بر جوانمردی — در آرزوی آب را بگل بردی

پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد | دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبانحال راهب دیرانی است

بدادم زر گرفتم در عوض جان | چه جان جان جهان وه وه چه ارزان
اگر زر دادم اما سر گرفتم | بعالم زندگی از سر گرفتم
همین دولت بس اندر نشاتینم | که من سوداگر کوی حسینم
سراسر کلبه ام گردید پر نور | فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم | زغم آزاد کردم جان مریم
عبادتهای چندین ساله آخر | ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

بند اول در مرثیه سید الشهداء

در کربلا چو محشر کبرا شد آشکار | کشتند دوزخی و بهشتی هم دوچار
بودند خیل دوزخی از وز شادکام | اما بهشتیان همه لب تشنه و فگار
اهل بهشت را جگر از بهر آب آب | در کام اهل دوزخ و نار آب خوشگوار
آن ساقیان کوثر و انشا فعان حشر | کشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار
آتش بخیمه گاه زدند این روا بود | کز دوزخی بکام بهشتی فتد شرار
پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر | هر یک چو آفتاب بجمازهٔ سوار
بودند بی حفاظ پی حفظ آبرو | گیسوی تاب داده فرو هشته بر عذار
هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان | بر کشتگان بی کفن افتادشان گذار
هر پیکری چو کوکب رخشنده در فلک | یا چو فلک ز زخم فراوان ستاره وار
زینب چو دید پیکر صد پارهٔ حسین | غلطان بخاک ماریه بی دفن و بی مزار
بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا | کرد از هلال چهره خورشید را نگار
از سوز دل بآن تن بی سر خطاب کرد | نوعیکه زد بخرمن هفت آسمان شرار
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین | آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار
دیدی تو اعتبارم و برخیز و هم ببین | بی اعتباریم که چها کرده روزگار

از اعتبار رفت و بی اعتباریم
دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
پس روی خویش سوی نجف کرد و بار گفت
کای باب تاجدار من ای شیر کردگار
آخر مگر نه ما همه ذریهٔ توایم
در چند خصم همچو اسیران زنگبار
آخر مگر نه این تن بی سر حسین تست
کافتاده پاره پاره درین دشت فتنه بار
یکدم بزن بقائمهٔ ذوالفقار دست
برکش پی تلافی ازین قوم دون دمار
چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او
تا شد نه اطلس فلک از اشک تیره دار
در نظم و نثر مرثیه‌ات گر مدد کند
مزدت همین بس است وفائی بروزگار

بند دوم

هر در اشک از غم آن تاجدار نیست
در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست
آلوده گر بخون جگر نیست در اشک
هر چند پر بهاست ولی آشکار نیست
پیوسته داغدار و جگر خون چو لاله باد
آن دل کز آتش غم او داغدار نیست
چشمی که گریه اش نبود در غم حسین
خندان هزار حیف بروز شمار نیست
هرگز مباد خرم و خندان کسیکه او
غمگین و زار در غم آن غمگسار نیست
او سر دهد بتیغ جفا از برای ما
ما را سری بزانوی غم استوار نیست
او جان براه دوست نماید برای ما
ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست
از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
کو دیده‌ای که از غم او اشکبار نیست
زین ماتم است مردم چشم سیاه پوش
او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست

بند سوم

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد
چون در نظم دلکش من آبدار باد
دست قضا چو خون حسین ریخت بر زمین
اندم قدر ز روی نبی گشت شرمگین
ذرات کاینات قرین فنا شدند
چون شد فرات مهر رخش با سنان کین
نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار
کردند عیان بر اهل جهان روز واپسین
سپهر شدند در افلاک مهر و ما
چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین

یکسر فنای کون و مکان میشد از زمان
باقی نبودی ار بزمین زین عابدین

میشد گسسته رشتهٔ عالم زیکدکر
زو کر نبود رشتهٔ حبل المتین متین

در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا
بر خسروی چنان برود ظلم اینچنین

کاهر منان کوفه و کافر دلان شام
دست خدا برند ز کین از پی نکین

زین ماجرا زجان پیمبر شکیب شد
در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند
رخت عزا رواست که سر تا بپا برند

هرکز شنیده اید که بیجرم و بی کناه
همچون حسین کسیکه سرش از قفا برند

هرکز برای بند ازاری شنیده اید
از بند دست شهی ز دوجا برند

هرکز شنیده اید که اعضای کشته را
از هم جدا نموده و هر یک جدا برند

هرکز شنیده اید که در شادی کسی
از بهر نو عروس لباس عزا برند

یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید
اوّل کفن بقامت نوکدا برند

سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد
تا بهر آب بازوی او از جفا برند

جمعی نبی پرست و خدا کو شنیده اید
بیگانه وار سر ز تن اشنا برند

باشد روا و فائی اکر خیل حور عین
کیسوی خویش یکسر از این ماجرا برند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است
پس کریه تا بحشر بران زخمها کم است

زان ناوکی که بر دلت امد ز شصت کین
خون دل از دو دیده روان نزد ما دم است

زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم
بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است

از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات
چشم جهانیان همه چون دجله و یم است

تنها همین فرات نشد از خجالت آب
از روی تو فرو بزمین رفته زمزم است

ای تشنه که از اثر اشک ماتمت
تا روز حشر کلشن دین سبز و خرم است

پیش مصیبت تو مصیبات روزکار
بر ممکنات جمله چو دریا و شبنم است

ازبس مصیبت تو عظیم اوفتاده است — نام تو و شکسته دلی هردو باهم است
بر فرق و حلق اکبر و اصغر چو بنگرم — هر یک مصیبتش بدل از هر بلا اعظم است
از جور چرخ قامت زهرا نگشته خم — چون چرخ اگر خمیده زبار غمت خم است
زینغم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد — گریان و زار مریم و عیسی بن مریم است
هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد — خرم دلی مباد که فارغ از این غم است
شادی بما همین نه محرم حرام کرد — هر مه بیاد روی تو ما را محرم است
گویند در بهشت برین جای گریه نیست — گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است
هرجا که ماتمت بود آنجا بهشت ماست — جائی که نیست ماتمت آنجا جهنم است
عهدیکه با تو بسته وفائی بعهد خویش — صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است
بر وعدهٔ وفای تو باشد امیدوار — کائی ز لطف بر سر او وقت احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت — افکند بار عشق در آنجا ز جا گذشت
با عشق دید آب و هوایش چو سازگار — منزل نمود و از سر آب و هوا گذشت
سالار کاروان همه کالای عشق را — بنهاد در میانه ز هر مدعا گذشت
چون در زمین پرخطر نینوا رسید — با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت
از جان و دل گذشت و ز اعضای خویشتن — از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت
روزی که از مدینه برون می نهاد پای — یکسر ز سر گذشته و یکبار از جا گذشت
هرچند بر بها و ثمن می فزود حسن — عشق انقدر فزود که تا از بها گذشت
شکرانه داد اکبر و اصغر براه دوست — در کوی عشق یار چو از وی بلا گذشت
هر چیز را بعالم امکان نهایتی است — جز عشق او بدوست که از منتها گذشت
معراجش از دنی فتدلی گذشت و لیک — ناید مرا دگر بزبان تا کجا گذشت
معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی — خود عشق باخت با خود و از ماسوای گذشت
از سر گذشت او نتوان گفت یا شنید — کامد چو بر سر وی و بر وی چها گذشت

سرخوش کذشت از سر عالم براه دوست | از هر چه در کذشت بعین رضا کذشت
از عشق هم کذشته که عشقست هم حجاب | پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

آن کشته که نیست جزائی برای او | الا خدای او که بود خونبهای او
آن کشته که حیدر و زهرا و مصطفی | دارند صبح و شام بجنت عزای او
آن کشته که داغ غمش را بباغ خلد | چیزی نمیبرد ز دل الا لقای او
آن کشته که شمهٔ از شرح ماتمش | خواند از برای موسی عمران خدای او
آن کشته که ساخت خداوند کردکار | سرتاسر جهان همه ماتم سرای او
آن کشته جفا که جز او هیچ کشته | هرکز نشد جدا سر او از قفای او
ز احرام حج چو کشت بکربلا محل | زیبد بکعبه فخر کند کربلای او
از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا | کو دید کربلای خدائی روای او
کاش از زمان که در ره جانان شد او فدا | جان جهانیان همه میشد فدای او
قربانی منای خلیلست کر ذبیح | هفتاد زان فزون بوداند ر منای او
دل تا ز جان برید بجانان خویش بست | دلها دوستان همه شد آشنای او
بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقا | شد تا ابد لقای خدائی لقای او
معراج اولش سر دوش پیمبر است | معراج آخرش ره اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چو خنجر کین از کمر کشید | جبریل مضطرب ز جکر نعره بر کشید
آن بیحیا ز روی پیمبر نکرد شرم | خنجر ز کین بحنجر آن محتضر کشید
خورشید منکسف شد و آفاق پر ز شور | چون آفتابش از فوق نیزه سر کشید
جسمش بروی خاک و سرش بر سر سنان | زینب چو دید نالهٔ زار از جکر کشید
آنکه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال | طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید
هر بار محنتی که تصور کند خیال | زینب هزار بار از آن بیشتر کشید

چون بی حجاب گشت رخش همچو آفتاب | از موی خویش پرده بروی قمر کشید
از کربلای غم چو سفر کرد سوی شام | داند خدای او که چه در این سفر کشید
شهرش میان کوچه و بازار و شهر شام | چون آفتاب بر سر هر رهگذر کشید
آه از دمی که آل نبی را بریسمان | آن بد گهر تمام چو عقد گهر کشید
در مجلس یزید کشیدان ستمکشان | حوران باغ خلد بسوی سقر کشید
بنگر که کار پردگیان حریم قدس | از جور روزگار بنظاره گر کشید
ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد | کامی روا نکردی و کامت روا نشد

بند ظهر

ایخون پاک از همه چیزی تو برتری | زان برتری که چون خدا وند اکبری
ایخون هزار مرتبه سوگند میخورم | بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری
ایخون پاک گر تو نثار اللهی چرا | خواهنده ات خداست بهنگام داوری
در حیرتم که اهل ستم چون کشند چون | در روز داوری چو تو خود خون داوری
ایخون پاک از تو حسین چو وضو گرفت | او را خدا بهر دو سرا داد داوری
چون از تو بود غسل و وضوی شهادتش | از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری
دریای رحمتی تو که چون کشتهٔ جفا | اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری
خط شهادتی تو که چون نامهٔ فراق | بر بال ذوالجناح و ببال کبوتری
گاهی بزرد چهره و بر گیسوی زمین | گاهی بسبز شیشه بر چرخ اخضری
ایخون مگر ز پیکر پاک محمدی | ایخون مگر ز مهجهٔ زهرای اطهری
ایخون اگر که مشک خطا خوانمت خطاست | توازیدا زنافه تواز نافه برتری
هستی تو کیمیای سعادت بنشاتین | اکسیر اعظمی تو که گوگرد احمری
بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازهٔ | بر پیکر عروس شهادت تو زیوری
ایخون تو چیستی که همه جز انس و جن | با نیم قطره ات نماید برابری
در ماسوی نبود بهائی برای تو | ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چو با هم قرین فتاد — سهم بلای او به امام مبین فتاد
عشقش عنان کشید ز یثرب بکربلا — کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد
در دشت عشق تاخت سمند انقدر که کار — از عشق در گذشت و بعشق آفرین فتاد
از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان — کز تاب پیچ و تاب بحبل المتین فتاد
اوران سنگ کین ز جفا بر جبین زدند — از بیم سجده شکر کنان بر زمین فتاد
ساکن شد آسمان و زمین گشت بی سکون — از زین چو بر زمین شه دنیا و دین فتاد
در خاک و خون ز سوز جراحات و نوک تیر — گه جانب یسار و گهی بر یمین فتاد
از کینه گشت سر بسر نیزه اش بلند — عریان بخاک آن بدن نازنین فتاد
خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل — بر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد
شمر شریر بر حرمش بر زد آتشی — کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد
غلمان و حور سر بسر آسیمه سر شدند — چون بانگ اینخبر به بهشت برین فتاد
زین العباد زار کز و ماند یادگار — بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد
یکسر حریم او چو اسیران زنگبار — سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمی که رو به ره آورد کاروان — بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان
یک کاروان تمام زن و طفل خورد سال — از جور چرخ بیکس و در بند ناکسان
یکتن نبود محرمشان غیر عابدین — انهم علیل و زار و گرفتار ناتوان
مردان کاروان همه بی سر بروی خاک — سرها به نیزه بر سر سالار کاروان
آشوب حشر و شور قیامت شد آشکار — چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان
دیدند سروران همه تن داده بر قضا — دل بر قدر نهاده و سر داده بر سنان
تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین — هر یک چو آفتابی و برتر ز آسمان
بیتاب بر زمین همه افکنده خویش را — از ناله ها چو برگ رزان موسم خزان

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر | هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان
آن بلبلان زار بگلزار قتلگاه | چون جسم گلرخان همه از دیده خون فشان
هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور | افکنده غلغلی که گلم رفته از میان
بر باد رفت گلشن زهرا به سینوا | افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا

بند دوازدهم

میبود واجب ار که کسی را چنین کشند | ممکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند
اسلام و دین ببین که چه سان امت نبی | دین را بهانه کرده و اسلام دین کشند
بهر یزید و زادهٔ مرجانهٔ پلید | سبط رسول و زاده حبل المتین کشند
دوزخ پرست بهر گروهی که از جفا | جان جهان و مظهر جان آفرین کشند
دنیاپرست بین که بامید ملک ری | از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند
پروردگار امت ایچرخ دون نواز | پروردهٔ کنار رسول امین کشند
کافر دلان نگو بلب آب تشنه لب | آنرا که هست معنی ماء معین کشند
کشتند آنکه از پی یکتار موی او | نبود تلافی ار همه اهل زمین کشند
چون ظلمشان نداشت نهایت پس از چنین | کردند قصد تا که مگر عابدین کشند
ایزد نخواست ورنه از ایشان عجب نبود | برهم زنند یکسره شیرازهٔ وجود

بند سیزدهم

ایخاک کربلا تو بهشت برین شدی | زانرو که جای خسرو دنیا و دین شدی
نازی اگر به کعبه و بالی اگر بعرش | زیبد چه جای آن بدن نازنین شدی
هستی زمین و قدر تو از آسمان گذشت | یا حبذا زمین که به از هر زمین شدی
خوابیده بسکه سبزه خطان در تو گلعذار | یکباغ پر ز نسترن و یاسمین شدی
زان خون که بر تو ریخته بر تر شدی ز عرش | اینگونه پاک چونکه چنان شد چنین شدی
از نافهای خون ز جوانان هاشمی | بالله خطاست گو میتار مشک چین شدی
جان جهان چو در تو نهان شد بروزگار | زان جان پاک مظهر جان آفرین شدی

بگزیده جا در تو جوان شاهباز عرش | تا روز حشر مهبط روح الامین شدی
پنهان چو شد پناه خلایق بکوی تو | زان شد که کعبهٔ دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور | زانرو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان | ای خاک یا بنکهت سیبش قرین شدی
از عرش چون فتاده بفرش تو گوشوار | زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید | بر وی زد و ست تهنیت و مرحبا رسید
گرد از نشاط هروله با یکجهان صف | از مژدهٔ وفا چو بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای الست شد | آمد بشارتش که زمان بلا رسید
چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی | اکنون بیا که وقت ادای بها رسید
ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم | با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بر بلای ما | جان ده بکام دل که نخواهد بدا رسید
ما را تو خود فدائی و ما را تو خود جزا | سبحان من جزا که ز وی این جزا رسید
بشکفت غنچهٔ دلش از شوق همچو گل | از گلشن وفا چو بوی این ندا رسید
قربانئی نمود که حیران شد خلیل | چون آن خلیل کعبهٔ دل در منی رسید
خون از زمین بجوش و بگردون شد خروش | بر روی خاک تیره چو خون خدا رسید
روح روان او چو روان گشت از بدن | لال است زان زبان که بگوید کجا رسید
دلهای اهلبیت در آن سرزمین شکست | چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او | فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند چرا انگبین | در جام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرد بوتراب | کافکنده نجوم همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون | غلطان بخاک و خون همه از شیخ و شاب او

عباس تشنه کام برون اری از فرات / سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او
تا سوی تشنگان برد آبی و از قضا / تیر قدر بخاک فرو ریخت اب او
دادی بباد گلشن زهرا و تا بحشر / کردی روان ز چشم عزیزان گلاب او
زینب که آفتاب از او بود در حجاب / شد بیحجاب و پرده چو آفتاب او
شد بی نقاب چهرهٔ آن زینبی که بود / شرم و حیا و رشته ز بند نقاب او
زان صبح شوم آه که در مجلس یزید / بر خاص و عام تافت بشام آفتاب او
بزم یزید و جام شراب و سر حسین / باید ز پارهٔ دل زینب کباب او
مطرب نواخت چنگ در این بزم روزگار / سوی سکینه ساخته تار و رباب او
صغرا در اضطراب کنیزی و مرتضی / در اضطراب شد بنجف ز اضطراب او
پرسد نبی ز امّت اگر شرح ماجرا / یا رب چه میدهند بفردا جواب او
ای آل بوتراب وفائی ز شعر خویش / باشد بخاندان شما انتساب او
حاشا کسیکه بسته باین خاندان بود / در روز حشر بستهٔ بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در او فتاد / پس قرعه اش بنام علی اکبر او فتاد
دیدار را که نرخ بجان بسته بود عشق / دیگر از آن گذشت و ز جان برتر او فتاد
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار / چون کار بر جوان پری پیکر او فتاد
جانان جهان و روح روان آنکه از نخست / در هر صفت شبیه به پیغمبر او فتاد
از پا تا بسر همه جان بود و جسم او / جانرا چگویمش که زبان قاصر او فتاد
شور شهادتش بسر افتاد پس بکف / بنهاد سر بپای پدر با سر او فتاد
گفتا پدر ترا نوا نو غریب دید / از بی پناهیت بدلم آذر او فتاد
قربانی منای وفای نوای پدر / از تشنگی است کو چه چنین لاغر او فتاد
اما بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین / این شیر بچه را که مگر اژدر او فتاد
رخصت گرفت و رفت و فزود و کشت و میفکند / نوعیکه شور حشر در این لشکر او فتاد

در عرصهٔ نبرد ز شمشیر او بسی — تنهای بی‌سر و سر بی مغفر او فتاد
شد عرصه گاه جنگ بر اهل نبرد تنگ — از بس بروی هم بزمین پیکر او فتاد
برگشت سوی باب ولی با دلی کباب — از تاب تشنگی بشکایت در او فتاد
گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم — این تن بسان کورهٔ آهنگر او فتاد
یکقطره آب کاش میسر شدی مرا — کز التهاب بر جگرم اخگر او فتاد
انگشتری ز گوهر شه اندر دهان نهاد — زین عقده عقدها بدل گوهر او فتاد
انسان مکید آب ز گوهر که ا تشنه — از حلق او بحلقهٔ انگشتر او فتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت — آنکه بخیمه شورش چون محشر او فتاد
بهر وداع حلقه زنان دور او زنان — گفتی ز هاله گرد قمر چنبر او فتاد
بر حال آن ذبیح چو لیلا نظاره کرد — در اضطراب و واهمه چون هاجر او فتاد
گفتا بجوان نورسم آیا چه واقع است — شور شهادتت مگر اندر سر او فتاد
ایکوکب امیدم و ای اختر مراد — گویا که در وبال مرا اختر او فتاد
از من جدا مشو تو که هرگز بروزگار — فرزند چون تو نه ز چه من مادر او فتاد
مادر فراق جسم ز جان گر چه مشکل است — اما فراق روی تو مشکلتر او فتاد
یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان — کی مادری چو من بجهان مضطر او فتاد
اندر خیال خال لبت ای پسر دگر — دل همچو عود و سینه مرا مجمر او فتاد
گفتش نظر نما و ببین زادهٔ بتول — هر چند خصم بیکس و بی یاور او فتاد
بعد از حسین دگر بچه کار آید این پسر — بگذار و بگذر ار چه بسی نادر او فتاد
فرزند تست قابل قربانی حسین — بهر تو نزد حق چه از این بهتر او فتاد
رحمت بشیر پاک تو بادا که اینچنین — تا تیر خود نمود و بر از شکر او فتاد
مادر مدار غصه آنم که اب من — یکساعت دگر بدم خنجر او فتاد
اما خیال تشنگی عمه و توام — در سینه آتشی است که تا محشر او فتاد
مادر بموی من منما مویه کر تو را — روزی نظر بمشک تر و عنبر او فتاد

فرزند تو فدائی فرزند زینب است
کاواز همه زنان بجهان الحذر اوفتاد

داغیست بر دل تو وفائی که آتشی
زین شعر تر بمجلس و بر منبر اوفتاد

داغم بدل فزون بود از چهارده ولی
این داغ اخو از همه افزونتر اوفتاد

یارب دلی ز داغ وفائی خبر مباد
یعنی کسی بماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار
عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار

در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد
بر سرو هر سه چار سموم لجاج و چار

عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش
در بر کشید سر و یکی بود شد چهار

گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین
تنگ است تنگ زندگی ما بروزگار

خوابیده جمله سبز خطان لاله گون کفن
چون سرو ایستاده حسین بی معین و یار

باید روید هر سه به پیش دو چشم من
گردید کشته تا که شود قلب من فگار

داغ شما چو بر جگرم کارگر شود
از قهر بر کشم من از این قوم دون دمار

یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را
از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار

پس او روانه گشت سوی شاه بی سپاه
زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار

یعنی علم برای سپاهست این سپه
یکسر بخون فتاده علم را کنم چه کار

رخصت گرفت زان شه بی یار و مستمند
شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار

تا که شنید از عقب آواز العطش
آن العطش کشید عنانش ز کیر و دار

برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت و رفت
سوی فرات با جگری تشنه و فگار

پر کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت
میخواست تا که نوشد از آب خوشگوار

آمد بیادش از جگر تشنهٔ حسین
چون آب شد ز خویش بریخت از کف آب و شد سوار

بر خود خطاب کرد که ای نفس این همه
آهسته تر که مانده حسین تشنه در قفار

عباس بیوفا تو نبودی که خورده شد
نوشی تو آب و مانده حسینت در انتظار

رسم وفا کجا تو بیاری کسی بجاست
خوانند بیوفا تا گر اهل روزگار

رفت مکر زیاد حقوق برادری
شد بالبان تشنه زاب روان برون
چون در آب دار برون آمد از فرات
دیدند خیل دوزخیانش که میرود
پس همچو سیل خیل روان شد زهر طرف
کردند حمله حمله بران شبل مرتضی
یکتن کسی ندیده وچندین هزار تیر
سرگرم آب بردن وازخویش بیخبر
پس مشک را زراست سوی دست چپ کشید
میداشت پاس آب وهمی تاخت کز کمین
پس مشک را گرفت بدندان که این گروه
هی بر سمند برزد وگفتای خجسته پی
این بار اگر برسانی بر تشنگان
از بهر تشنگان اگر این آب را بری
میتاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا
زان تیرکین چو آب فرو ریخت بر زمین
مانند مشک اشک فلک هم بخاک ریخت
چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب
پس خود برای کشته شدن ایستاد وگفت
انکه عمود ونیزه وشمشیر وچوب وسنگ
پس سرنگون زخانه زین گشت بر زمین
فریاد یا اخا چو بگوش حسین رسید
آمد چو دید دید که بیدست پیکری

عباس رسم مهر و وفا را نگاه دار
دل پر زجوش ومشک بدوش ان بزرگوار
پس عزم شه نمود که او بود شاهوار
مانند ابر رحمت وابش بود ببار
طوفان تیر وسنگ روان شد زهر کنار
یکشیر در میانه گرگان بیشمار
یک گل کسی ندیده وچندین هزار خار
کابن طفیل زد بیمین وی از یسار
وز سوز سینه زد بدل قدسیان شرار
دست چپش فکند لعینی ستم شعار
نکشود دست تا که بدندان رسید کار
کارم زدست رفته واز دستم اختیار
بر درفرف وبراق ترا زیبد افتخار
سبقت بری زدلدل در عرصه شمار
تیر قدر رها شد وبرمشک شد دوچار
شد روزگار در برچشمش چو شام تار
وز خاک شد بچهره افلاکیان غبار
در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
شامی برا وزدی زیمین کوفی از یسار
فریاد یا اخا زجگر برکشید زار
گفتی مگر هژبر روان شد پی شکار
افتاده پاره پاره در اندشت فتنه بار

آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم — عباس ای که از پدرم مانده یادگار
امروز روز یاری و روز برادریست — از جای خیز و دست بهم بستیم برار
شاید کنیم دفع طغات الشام را — از عترت رسول که هستند بی تبار
برکش عنان خامه وفائی که اهلبیت — در خیمه‌ها نشسته پریشان و بیقرار
باید حسین رود به تسلای اهلبیت — دیگر کند شنته کار ز سقای اهلبیت

بند هیجدهم

ایخاک کربلا تو بر از مشک و عنبری — از هرچه گویمت تو از آن چیز برتری
ایخاک پاک گر نه خطا بود گفتنی — اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری
ایخاک چیستی تو ندانم که عرش هم — با نیم ذره‌ات ننماید برابری
هر سجه که از تو بسازند در بها — صد پله برتر آمده از مهر و مشتری
ایخاک پاک در تو شفا را نهاد حق — داری شرف تو بر دم عیسی نه برتری
هر سجده که بر تو نمایند در نماز — آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری
زانکو هریکه در تو نهانست ایرمن — خاکت شکست رونق بازار گوهری
خوابیده در تو سبزه خطان جمله مشکبوی — کاین سان عبیر بوئی و اینگونه عنبری
جاهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون — در رتبه هر کدام فزون از برادری
افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن — هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری
هر چند بیسرند ولی در دیار عشق — بر خیل سروران همه دارند سروری
خود آدم است در تو نهان کز وجود او — مسجود بر ملایک و منظور داوری
یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین — در خون نمود کشتی عشقش شناوری
نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او — لیلا نبی نموده در ایخاک هاجری
یا موسی است کشند پر نور طور او — هفتاد تن ز سبطیش از پی بیاوری
یا عیسی است و نیزه خولیست دار او — خود شد نهان ز کید یهود آن سامری
یحیی بود مگر که سر از پیکرش جدا — اما جدا نگشت ز یحیی مگر سری

یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او | رأسش نشد به نیزه ز کشور بکشوری
یحیی عیال او باسیری نرفته است | یحیی ز او نرفته نه اکبر نه اصغری
اینخود محمد است یقین در تو این مبین | کاین شان شده است ز این تو هم پیمبری
کر حیدر است در تو نهان از برای کیست | وز بهر چیست ناله و فریاد حیدری
پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود | دیگر ترا ابن است وفائی حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو توئی را بدر کند | ویرانهٔ وجود تو زیر و زبر کند
عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند | بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند
عشق آن بود که تشنهٔ دیدار یار را | خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند
عاشق کسی بود که بدوران عاشقی | بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند
هر کس که در زمانه شود دردمند عشق | از راحت زمانه بکلی حذر کند
در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم | نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین علی کیست در جهان | کز بهر دوست از همه عالم گذر کند
کو چون حسین کسیکه ز سودای عاشقی | نه شادمان بنفع و نه خوف از ضرر کند
کو چون حسین کسیکه بمیدان امتحان | جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند
او خواهدش که تن بخدنگ بلا دهد | او جان و تن به تیر بلایش سپر کند
از خود کند شتهٔ اکبر از جان عزیزتر | در راه دوست داده و ترک پسر کند
ای من غلام همت والای آن شهی | کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دختر کان زاده اسیر | هم کودکان خورد نشان قدر کند
از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام | رأس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عرش علا خاک کربلا | نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش | خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند
گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق | آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ایکربلا منزل جانان من استی ۔ یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی
خود گلشن طهرئی و باغ دل زهرا ۔ کاین سان چمن اندر چمن از یاسمن استی
زان پیکر زیبا که بخاك تو عجین است ۔ تا چشم کند کار پر از نسترن استی
این نکهت سیب از تو از ان سیب بهشتی است ۔ یا بسکه نهان در تو زنیب ذقن استی
صد طعنه زند خاك تو بر حقهٔ یاقوت ۔ پر خون لبی اندر تو ز درج دهن استی
گلزار چمن را نشنیدیم غم اندوز ۔ چونست که خود گلشن بیت الحزن استی
ایکربلا این جلالست که تا مت ۔ با نام حسین در همه جا مقترن استی
بو طرهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر ۔ بو جعد معنبر بتو از مرد و زن استی
از زلف خم اندر خم و دلهای شکسته ۔ کاندر تو نهانست شکن در شکن استی
از نافهٔ پر خون غزالان حجازی ۔ خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی
خون جگر و پارهٔ دل بس بتو آلود ۔ خاك و گل تو رشك عقیق یمن استی
هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند ۔ بر هر یك از ایشان نگرم بیکفن استی
بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت ۔ هر صبح نسیم سحری بادزن استی
شور دگرت باز بسر هست و فائی ۔ این باده که خوردی مگر از قعر دن استی
گر شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست ۔ این شیهه که امروز ترا در سخن استی

بند بیست و یکم

دگر چو نوبت ان کودك صغیر امد ۔ ز چرخ پیر خروش ملك بزیر امد
بجان نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز ۔ نخورده شیر تو گفتی چو بچه شیر امد
که گر بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر ۔ کبیر را اند هنداب چو نصغیر امد
اگر بکار پدر نایداین پسر روزی ۔ درست امده امروز گرچه دیر امد
ولی چو کوهری ابراهائی نیست ۔ بی نثار تو ایند ربسی حقیر امد
گرفت مادر و آوردش او بنزد پدر ۔ که این پسر دگر از جان خویش سیر امد

زتشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان — مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد
نگر عقیق لبش کز کبود یست سیاه — مگر که لعل بدخشان برنگ قیر آمد
گرفت بر سر دستش چو گوهر غلطان — بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد
سوار دست پدر در میانه میدان — برای کشته شدن او لبی دلیر آمد
کشید ناله حسین کای سپاه کوفه و شام — خود این پسر ز رسولیست کو بشیر آمد
بود نبیره فرزند پادشاه رسل — که او بشیر نذیر است و بی نظیر آمد
اگر بنزد شما قدر او حقیر آمد — ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
بغیر قطره آبی نخواهد او ز شما — حقیر نیست ولی خواهش حقیر آمد
نمیکنید بطفلان اشک من رحمی — کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد
برای کودک بی شیر آب میطلبید — که تیر حرمله ملحد شریر آمد
بجای شیر طلب کرد آب انمظلوم — بجای آب شرر از خدنگ تیر آمد
رسید آب ز پیکان بحلق تشنه او — چو مرغ بسمل در خون ز وی صفیر آمد
بی تسلی بابا تبسمی بنمود — که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد
بگو بمادر زارم اگر که کودک تو — ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد
دگر بگو بوفائی زماتم فرزند — صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
حسین که سبط رسولست و نور چشم بتول — ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد
دلی که در غم فرزند بوتراب بود — بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا بدانه اشک اینزمان معامله کن — بماتم شه دین پای دل پر آبله کن
بروز حشر که هر کرده را دهند جزا — اگر بهشت ندادند تا ز حسین گله کن
مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا — بریز اشک روان یکدو روز حوصله کن
ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین — بگو بمنت بهشت اشک خود مبادله کن
بریز اشک و مخواه از حسین بغیر حسین — ز هر چه دل بحسین بند و خویش [illegible]

گرت ز هر مژه خون قطره قطره جاری نیست
نظر بخنجر شمر و بر تیر حرمله کن
بیاد می برود چون حسین بزینب گفت
زموی خویش تو در پای خویش سلسله کن
شوی چو مرحله پیما بسوی کوفه و شام
سر برهنه چو خورشید طی مرحله کن
رود چو قافلهٔ بیکسانت ز کوفه بشام
تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
بلا مبین و ولا را ببین که حضرت دوست
بخون بهاست تو خود با ز دیده برصله کن
کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم
صفای خود بنگر با نشاط هروله کن
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام
که زود تر بلقا کوش و ترک مشغله کن
گذشت وقت زوال رسید وقت بقا
تو جان خویش بجان خودت معامله کن
که ما از آن تو هستیم و خونبهای توایم
تو هر چه خواهی دیگر ما مداخله کن
وفائی انچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر
بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در مرثیه حضرت سید الشهدا ع

باز دیوانه شدم زنجیر کو
من حسین اللهیم تکفیر کو
کیست انکو میکند تکفیر من
کو بیا که پاره شد زنجیر من
شاه را گر من نمیدانم خدا
کافرم کردامش از حق جدا
من حسین را میپرستم زانکه او
هست او صافش همه او صاف او
جلوه گر شد چون بمیدان بلا
شاهدین یعنی حسین دل بینوا
پرده افکند از رخ خود ذو الجلال
سر وجه الله عیان کرد از جمال
پرده افکن گشت از رخ پرده دار
شد بمیدان سر یزدان اشکار
دست حق امد برون از استین
جمله دیدند از یسار و از یمین
بانگ بر زد انشهنشاه عرب
شمهٔ بر خواند از اصل و نسب
گفت باب نامی من حیدر است
جد پاکم حضرت پیغمبر است
مظهر حقم من و حق با من است
از وجودم شمع انجم روشن است
سید لولاک فخر عالمین
گفت حسین از من بود من از حسین

از وجود من جهان موجود شد / نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا از وجود من بپاست / زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هست ای ناکسان / از وجودم شد هویدا و عیان

قوت بازوی‌تان از من بود / شوکت نیروی‌تان از من بود

این همه شمشیر و تیغ و تیر و نی / کز برای قتل من دارید ای

قوم بدخو انچه تیر و خنجر بدند / کرد هم رخصت شما را بردرند

هر چه گفت آن شاه تاثیری نکرد / حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تا خست مرکب ثابر جدّ و فا / خویش را فانی نمود اندر بقا

شاهدین ائینه روی خدا / رخ بتابید از جمیع ما سوی

روی خود را کرد سوی یار خود / چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از صدر زین شد سرنگون / با تنی صد چاک و غرق بحر خون

امد الهامش که ای جانان ما / خون بهای تست جان جان ما

پس بغل وا کرد حق او را گرفت / کو چه دارد عقل ازین معنی شگفت

اری اری نیست کار عقل این / کار عشق است این زیار نازنین

حاصل مطلب شد او ملحق بیار / یار از کارش ببی کرد افتخار

عاشق و معشوق از هم کامیاب / گشت ظاهر معنی حسن المآب

گفت با وی ای شهید زار من / خود نمودار از تو شد اسرار من

چونکه فانی گشت از وی حسن یار / از فنای او خدا شد اشکار

گر نمی شد او فدا در حضرتش / تا ابد ظاهر نبودی حرمتش

این سخن نبود ز من باشد ز وی / نائی من اوست من هستم چو نی

لیکن انچه شد حقیقت بین کجاست / تا ببیند انچه اندر پرده‌هاست

پرده‌ها کز عشق تو پر تو بود / داند او کاو محرمان کو بود

تا وفائی محرمان پرده‌هاست / پردهٔ جانش صفا اندر صفاست

بهاریه در مصیبت سید الشهداء ع

غم امسال افزون تر ز پار است ⁂ که در ماه محرم نوبهار است
مصیبت بیشتر باشد جگرسوز ⁂ که باشد روز عاشورا نوروز
چو عاشورا و نوروز اند باهم ⁂ مهیا تر بود اسباب ماتم
بلی گر آتشی باشد بخرمن ⁂ نسیمش شعله ور سازد بدامن
کسی را گر شراری هست در جان ⁂ بود باد بهار او را چه نیران
بزخمی کز فراق گلعذاریست ⁂ نمک پاشش نسیم نوبهاریست
ز غم گر خاطری باشد مشوش ⁂ نوای نی زند بر جانش آتش
بهار امسال خود باشد عزادار ⁂ عزاخوان بلبلان در طرف گلزار
ز داغ گلرخان نینوائی ⁂ کند بلبل بهر برگی نوائی
بجان بلبل آتش در گرفته ⁂ که گوئی رنگ خاکستر گرفته
بهر شاخی نواخوان عندلیبی ⁂ ز داغ قتل مظلوم غریبی
تو گوئی سبزه بس با زیب و زین است ⁂ خط سبز جوانان حسین است
حکایت میکند سرو و صنوبر ⁂ ز سرو قامت عباس و اکبر
هزاران داغ دارد لاله بر دل ⁂ ز داغ اکبرش شیرین شمایل
چو بینم جانب ریحان و سنبل ⁂ بیاد آید مرا آن زلف و کاکل
مولّه در چمن بید است و شمشاد ⁂ ز هجر قاسم ناکام ناشاد
شقایق کز زبان آبی نزار است ⁂ همانا حلق طفل شیرخوار است
بر نیلوفر نگر کو چون سکینه است ⁂ رخش نیلی ز سیلیهای کینه است
بر نرگس بین که همچون چشم زینب ⁂ ز حسرت مانده باز از صبح تا شب
ز گلها جعفری را چون ببینم ⁂ ز داغ عون و جعفر دل غمینم
درختی کز ثمر باشد خمیده ⁂ حبیب است او که در پیری شهیده
بیاد تشنه کان ابر بهاری ⁂ ترشحها کند از هر کناری

زبس صحن چمن پر ارغوانست
توگوئی قتلگاه کشتگانست
بنفشه در کنار جویباران
سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین بالجسم صد چاک
چو برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون
نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار
شدند از ما سوی یکباره بیزار
بکلی خویش را دادند از دست
زجام لعل ساقی تا ابد مست
زخون مینای تن را کرده خالی
نموده پر زخم لایزالی
گرفته شاهد حق را در اغوش
نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بیوفائی این بهار است
بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلگشت و باغم
می غم کم مبادا از ایاغم

رباعیات وفائی رباعی اول

در معنی حرف بایدت پی بردن
با مهر ده و دو مر وفائی کردن
آبی که تغیر شد باوصاف ثلاث
کاب حیاتست نباید خوردن

رباعی دوم

ازچیست که سنیان تعلل دارند
در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تامل نکنند
ایشان بخلافتش تامل دارند

رباعی سیم

از حب علی نمیتوان شد منفک
از بهر حلال زاده امد چو محک
هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست
در تخم زنائیش نه ریب است و نه شک

رباعی چهارم

مشکی که زنافه است و اصلش ز خطاست
کوئی اگرش عبیر خطا عین خطاست
با حب علی نافه هر کس نبرند
شد نیست که او ز اصل مادر بخطاست

رباعی پنجم

مولای همه علیست مولای خدا
او روی خدا بود و هم رای خدا
گر میبودی خدا برا همتائی
من میگفتم علیست همتای خدا

رباعی ششم

نبود بجز از علی کسی مرد خدا — باشد و شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است فرد در فرد علی — او منحصر است فرد در فرد خدا

رباعی هفتم

گویند وفائی که علی نیست خدا — او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتاست علی — یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی — بگسسته ره هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند — من ماهی و آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی — اما دوئی ز خدا جدا نیست علی
دانم اگرش خدا جدا نیست رضا — خوانم اگرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنگام وجود — شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر آنکه گفت بی پرده چنین — آمد ز پس پرده برون هر چه که بود

رباعی یازدهم

کس نیست که علی توان بعینین بیند — با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو — تا آنکه علی بقاب و قوسین بیند

رباعی دوازدهم

بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم — افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در آن روز لنشاه — تا مشرک خدائی همه جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد — بگذشت ز قوسین با و ادنی شد

معراج نبی بهر کجا بود از وی / یکقامت احمد از علی اعلی شد

رباعی چهاردهم

این رتبه علی را ز علی اعلاست / کاندر دو جهان حاکم و فرمانفرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او / شک نیست که او خدای بر خلق خداست

رباعی پانزدهم

هر کس که بمیرد اهل یا نااهل است / آید بسرش علی حدیثی نقل است
مردن اگر اینست وفائی بخدا / در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم

گفتی که بوقت مردن آیم بسرت / ای من بفدای این حدیث و خبرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی / میرم که ببینم من از این رهگذرت

رباعی هفدهم

نبود بجز از مهر علی در دل من / از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل / با مهر علی سرشت آب و گل من

رباعی هیجدهم

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز / زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بحسرت چشمی / از دور که مانده است بر روی نیاز

رباعی نوزدهم

گر صرفه ز سودای قیامت نبرد / هرچند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اگر مکافات کنی / از دست تو جان کس بسلامت نبرد

رباعی بیستم

با موی سفید آمدم و روی سیاه / ناکرده ترا بندگی و کرده گناه
از کرده و ناکرده خود منفعلم / از کرده من بگذر و ناکرده مخواه

رباعی بیست و یکم

کر بنده ز رحمت کنه بیش کند | جا دارد اکر هراس و تشویش کند
تو عفو بقدر رحمت خویش کنی | او جرم بقدر رتبهٔ خویش کند

رباعی بیست و دوم

کر دوست خداست کو همه دشمن باش | در حصن حصین قادر ذو المن باش
کر تکیه بحفظ او کنی چون یونس | در کام نهنك اکر روی ایمن باش

رباعی بیست و سیم

در بندکی خدای خود مامورم | با انکه هوای نفس را مقهورم
کویند که مجبور نه مختاری | بالله که در اختیارهم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در کلشن عمر ما بهاری نبود | دهر است وفائی اعتباری نبود
کویند که فاعلیم و مختار چرا | پس مفعولیم و اختیاری نبود

رباعی بیست و پنجم

جنت به بهانه میدهی میدانم | امّا به بها نمیدهی میدانم
کر نیست بهانه که دارم بسیار | بر اشك شبانه میدهی میدانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عمل وفائی منظور | کر بی عمل است جمله کبر است و غرور
علمی که به پیش عالم بیعملست | مانند چراغ باشد اندر کف کور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند | از زهد و ریائی دل ما را خستند
زنهار فریبشان وفائی نخوری | کاین قوم با بلیس لعین همدستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی معنی آواره شود | بکذار اسیر نفس اماره شود
یکبار اکر جهان بکام او میکشتی | تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست ونهم

من جو بر قوم باده نوشان بروم — هر کز بر زهد فروشان نروم
ایطایفه زلجای اکر فردوس است — دوزخ روم و به پیش اوشان نروم

رباعی سی ام

یکسر داری هزار سودا در روی — یک دل چندین هزار غوغا در وی
چندین شه و جا تنک درینجا که نیست — کنجایش لا اله الا در وی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تماشایم نیست — با حوری و غلمان سر و سودایم نیست
از نعمت هر دو کیتی ار بخشنده — یک جرعه می دکر تمنایم نیست

رباعی سی و دوم

یکجرعۀ می اکر دهندم چه شود — آسوده اکر زغم کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می کر بکنند — فارغ زخیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سوم

می نوش که تا زندۀ جاوید شوی — در هر دو جهان قبلۀ امید شوی
یک ساغر اکر خوری و نائی بخدا — از سر تا پا تمام توحید شوی

رباعی سی و چهارم

در کعبۀ کل باغ جنان خواهی دید — در کعبۀ دل جان جهان خواهی دید
زین هر دو برو بکعبۀ کوی حسین — کانجا بخدا همین همان خواهی دید

رباعی سی و پنجم

تا کشت رضا او رضای من و دل — حاصل شده است مدعای من و دل
کر از غم او هلاک کردم چه غم است — یکدم غم اوست خونبهای من و دل

رباعی سی و ششم

ایندختر رز که مادرش انکور است — تلخ است ولی با چندین شور است

پنهان باید چو جان شیرینش داشت　　از دیده بد که چشم زاهد کور است

رباعی سی و هفتم

زهاد بدخت رز به بند ید نکاح　　بیزار شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلح را طلاق گوئید　　وز خم شنوید دمبدم بانگ فلاح

رباعی سی و هشتم

این دختر رز که شوخ و شنگ آمده است　　یکرنگ بزاهدان دو رنگ آمده است
با این همه ریو و رنگ زاهد خبیث　　کز دختر رز چنین بتنگ آمده است

رباعی سی و نهم

کو دختر رز که تا دل و دین دهمش　　وین نقد روان بجای کابین دهمش
کو چرخ بعقد من در آرد او را　　از تاک هزار عقد پروین دهمش

رباعی چهلم

در آرزوی جرعهٔ می جانم سوخت　　از سر تا پا تمام ارکانم سوخت
با این حالت وفائی ار خواهم مرد　　میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

در بیان غزلیات وفائی که مشتمل است بر بیست و شش غزل و غزل اول

بسته ام باز بهر پیمانه می پیمان را　　تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را
جز دل من که زند یک تنه بر آن خم زلف　　کس ندیده است که گوی لطمه زند چوگان را
دل ببوی زمن و جان بتو خواهم دادن　　منت از بخت کشم چون بسپارم جان را
دید تا چاه زنخدان تو را یوسف دل　　برگزید از همه آفاق چه زندان را
گر رسد دست بآن موی درازم روزی　　مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را
گر اشاره زلبت هست که جان باید داد　　پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را
بجهیم میر آید دوست که از همت عشق　　رشک فردوس بیاد تو کنم نیران را
دوش گفتی که طلب هرچه که خواهی از ما　　از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را
گر بجنت بروم باز تو را میجویم　　طالب دوست وفائی چه کند رضوان را

غزل دوم

بروی خوب تو دیدیم دین یزدان را
بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبهٔ اسلام بت پرست شدیم
خبر [illegible] ندانا کافر و مسلمان را

بجرد لم که زند خوشنرابان خم زلف
کسی ندید از [illegible] گوی چوگان را

دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام
بود که جمع کند خاطر پریشان را

برای کشتنم افراخته است پیوسته
کمان ابرو و آن تیر های مژگان را

طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا
ز لطف باز کند چاک آن گریبان را

بجویبار دو چشمم کند رعنای سرو
که از نظر فکنم سرو های بستان را

بیک تبسم شیرین ربودی از من دل
تبسمی دگر آید و [illegible] جان را

وفائی از گل روی تو میزند دستان
چنانکه بلبل بستان هزار دستان را

غزل سوم

بسر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست
یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست

حاصل عشقم و بارم همه کالای وفاست
بر کسانم که درین شهر چو من [illegible] هست

مشک تاتار دو صد بار ببیان چو بخرم
بر کنم از شکن زلف تو تا تاری هست

بجز آئینه ز رویت که زخط یافت صفا
[illegible] ورا خط [illegible] هست

همه دانند که مرمات و گرفتار توام
خود ندانند نظر کیست گرفتاری هست

شور لعل لب پرشور تواند در دل من
انجنانست که در سینه نمکدانی هست

نه خیال ختنم هست نه سودای خطا
تا مرا بر سر زلف تو سروکاری هست

بسر زلف تو سوگند که گر بی رخ تو
دو جهان را [illegible]

بیوفائی بوفائی مکن این سان که وفا
[illegible] که [illegible]

غزل چهارم

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت
که نماند هیچ کس را [illegible]

دل من بگیر و بر بند بچین زلف یارا
[illegible]

تو چه شمع دلفروزی همه جمع عاشقانرا
بخدا که هیچ پروا نکنم از غیبت

بسپهر خوبروئی چو ز ناز بذله گوئی
تو ادیب مهر و ماهی که توان شد ادیبت

بگداخت جان عشاق ز آفتاب رویت
چو یخ فسرده برجا دل بو الهوس رقیبت

ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم
ز تفقدات فزون ز شماره و حسیبت

چو تو آفتاب طلعت نشنیده‌ام ندیدم
که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت

مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو
که بباغ دلبری دیده ندیده به ز سیبت

مکن ای کمند زلفش من اینهمه تطاول
که مراست دست کوته ز فراز از نشیبت

ز نشاط باده مستان بنواز شور دستان
بدرند پرده جان که نکرد او جیبت

چه غم ار ز ناز ما را تو ز قرب خود برانی
که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم گر از قهر بخویشتن برانی
که یکیست نزد عشاق عنایت و عتیبت

ز فراق رویت ای گل بدلم خلیده خاری
تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت

مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفته را
که مرا نمیرسد دست بدامن رکیبت

تو که هستی ای وفائی مطلب دوا ز کمتر
بکسان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت

مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی
نه هراسی از که باشد تب هجر او طبیبت

غزل پنجم

ره از همه جا بسته ولی راه تو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است

دارم گله از زلف تو بسیار ولیکن
گر باز نمایم سر این رشته دراز است

ارباب بصیرت همه دانند که محمود
کحل بصرش خاک کف پای ایاز است

هر چند نیم لایق بخشایشت اما
چشم طمعم بر در احسان تو باز است

خود قبله و چشم سیهت قبله نما شد
وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است

از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدیم
رو سوی دیاریم که بهتر ز حجاز است

چشم تو بهر بیسر و پا بر سر لطف است
جز با من دلخسته که پیوسته بناز است

دیگر مزن آتش بدل زار وفائی
کز آتش رخسار تو در سوز و گداز است

غزل ششم

کیرم نبود نای سر چنک سلامت / چنک ار نبود مرغ شب آهنک سلامت

کر بادهٔ کلرنکی و طرف چمنی نیست / اشک بصر خویش و دل تنک سلامت

بر آینهٔ خاطر اکر زنک ملالست / از صحبت زاهد سر این زنک سلامت

صد بار زمی توبه نمودیم و شکستیم / صد بار دکر باز سر سنک سلامت

زین زهد ریائی که مرا نیست بهیچ حاصل / از نام کذشتیم سر ننک سلامت

هستند دو ابروی تو در جنک کشاکش / در قتل وفائی سر این جنک سلامت

دین نبی اندر کف این فرقهٔ بیدل / چون شیشه بود در بغل سنک سلامت

غزل هفتم

تا که ابروی ترا بانرهٔ کمان ساخته اند / بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند

خال هندوی ترا آفت دلها کردند / چشم جادوی تو غارتکر جان ساخته اند

نیست کر نقطهٔ موهوم بجز وهم و خیال / دهن تنک ترا بیشک از این ساخته اند

چونکه دیدیم قد و بالای ترا دانستیم / آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند

بعلاج دل بیمار من از روز نخست / خال چون خرفه و عناب لبان ساخته اند

قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند / کاندران سرو روان روح روان ساخته اند

روی زیبای ترا آئینهٔ جان کردند / وندران مردم چشم نکران ساخته اند

نظم شیرین وفائی بکهر هیما نند / مکرش از لب و دندان بتان ساخته اند

بلکه چون در صفت کوهر پاک تو بود / میتوان کفتنش از جوهر جان ساخته اند

غزل هشتم

کسی کوی سعادت از میان برد / که در عالم غم بیچارکان خورد

می عشرت مخور از جام کیتی / که باشد صاف او هم درد و هم درد

تکلف کر نباشد خود توان زیست / تعلق کر نباشد خوش توان مرد

خوش آن عاشق که در کوی محبت / بجانان جان ز روی شوق بسپرد

مشو ایمن زکید نفس بی باك
مدان هرکز چنان دشمن چنین خورد
وفائی سربلندی یافت زانرو
که خودرا همچو خاك راه بشمرد

غزل نهم

دل چو بزلف اسیر دام بلا شد
خون شد وفارغ زقید چون وچرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای کل
جامه بر اندام کل زرشك قبا شد
ازلب عناب کون وطرهٔ خالت
درد دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال ترا بدهر نظیرے
شاهد یکتائی تو زلف دوتا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که تا که
فتنهٔ دیکر زقامت تو بپا شد
جز بمی وساقیم دکر سرکارے
نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائے
جور وجفا حاصلم زمهر ووفا شد

غزل دهم

لعل شکر افشانم کفتا نمکین باشد
کفتم نمکم کفتا حق نمك این باشد
بختم من وزلفینش هر یك هم اندازے
یکرنکی اکر باشد باماش همین باشد
ماه من وکردون را فرقی که بود اینست
کاین ماه فلك اما آن ماه زمین باشد
چون دختر رز مارا خود پرده در افتاده
بی پرده بساغرنه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت باچین سر زلفش
چون مشك بوا زخون چون آهوی چین باشد
زاینسان که کند چشمت هر لحظه بما لطفی
خوبست ولی خواهم قدری بترازاین باشد
عاشق زغم جانان باشد بدلش پنهان
آن داغ که زاهدرا پیدا بجبین باشد
کویند وفائیرا مهرش بزدای ازدل
بزدایدش ازدل چون کان نقش نکین باشد

غزل یازدهم

ناظران رخت ایماه مقیم حرمند
خادمان حرمت جمله ملایك خدمند
علم حسن برافروز وبرافراز جهان
تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایهٔ سرو قدت کر بچمن بازافتد
سروهای چمن از بار خجالت بخمند

زاهدا درکذر از جنت و فردوس و نعیم
کر جز او هرچه بخاطر کذرانی ظمند

پیرو پیر مغان شو که نقوش قدمش
دیده کر باز نمائی همه چون جا جمند

کر بجامی بنوازند مرا باده کشان
عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند

ایوفائی بسر کوی وفا باش مقیم
تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

غزل دوازدهم

مشتاق اکر لوای ترا آرزو کنند
باید ز خون خویشتن اول وضو کنند

نازم بمی کشان محبت که بهر دوست
در بزم عشق کاسهٔ سر را کدو کنند

کفر است در شریعت و ائین عاشقی
از دوست غیر دوست اکر آرزو کنند

بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
یابند بوی خون اکر انخاک بو کنند

از جور دوست نیست که کویند عاشقان
این اشکهار وان ز پی آبرو کنند

بسیار سالها که بیاید دی و بهار
از خاک ما کهی خم و کاهی سبو کنند

تو سم اسیر و عاشق و شیدای خود شوی
کر با جمالت اینه را روبرو کنند

زخم خدنک ناز تو بهبودیش مباد
کر خونبهار طره ات او را رفو کنند

جون نمی ز جام وصل تو نوشند عاشقان
بر آب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند

هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی
کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند

این خرقه ریا که مرا هست باید ے
دادن بمیکشان که بمی شست و شو کنند

تاکی وفائی از غم لیلی وشان ترا
مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خط تو دمید و لعل تو مستور میشود
صد حیف از این شکر که پر از مور میشود

کر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک
شیرین لب تو مایهٔ هر شور میشود

هر که خیال روی تو در خاطر آورم
سینای سینه مشعلهٔ طور میشود

از هجر بس فسرده و ازرده خاطرم
در دم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود

ای ابر بکذر از صدف ار بکذری بتاک
خوشتر بود که دانهٔ انکور میشود

هرکس که شد گدای در کوی میفروش
جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند پنبهٔ وجود
سرخوش بدار رفته و منصور میشود

غافل کسیست بر در دیوانگان عشق
کز این لباس هستی خود عور میشود

عادت بهجر کرده وفائی که هرچه یار
نزدیک میشود بوی او دور میشود

نازم بشعله های محبت که آتشش
بر زخم دل چو مرهم کافور میشود

ای دل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است
راضی شوی اگر نشوی زود میشود

حسبت چو عشق من همه ساعت فزو نشود
تا منتهای کار ندانم که چون شود

غزل چهاردهم

در کار بجان زدل گرهی سخت هست لیک
آسان شود دمیکه دل از عشق خون شود

حاصل زدور چرخ مرادم شود اگر
این گردشش چو طالع من واژگون شود

چون با خیال روی تو خواب آیدم بچشم
مژگان بجای روزنم اندر جفون شود

یکبار سرنگون شود این چرخ بی ستون
در زیر بار محنت من گر ستون شود

تا بد برون نخانه اگر طفل اشک من
ترسد که پایمال شود چون برون شود

گفتی خوش است وفا بکیش عشق
آری بشرط آنکه در آخر جنون شود

غزل پانزدهم

کنه بر دل نهی آنگاه میگیری بتقصیرش
چو بگرفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میباشد
زنخدان تو اش زندان و زلفین تو زنجیرش

گهی طاعت گهی عصیان گهی کفر و گهی ایمان
بدل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش

خسی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش
که موجش گه ببالا میکشاند گاه در زیرش

چه باشد حال صیدی را که صیادی بچالاکی
نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش

تنم از ضعف شد آنسان که ماند تا ابد حیران
مصور گر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش

خرابی ها که در ملک دین کردست از هجران
زیان نبود خدا را گر کند وصل تو تعمیرش

بلی عاشق نیارد آه برلب گر فرو نارد
بهر قتلش تیر و شمشیر و تبر یا برد شمشیرش

وفائی با تو دارد ما جراها یا علی اما — اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیرش
تو سر الله و عین الله و وجه الله میباشی — ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش
بان معنی که من میدانمت ای بحر و خوبان — باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هرگز بملامت نروم — خواهم از رفت الهی بسلامت نروم
از بهشت سر کوی تو بفردوس برین — نروم گر بروم تا بقیامت نروم
گر روم روزی ازین در بسوی روضهٔ خلد — تا که جان را ندهم من بغرامت نروم
چون بجز رندی و مستی نبود مذهب عشق — که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم
شاه هر نقش و نگارم بنظر خار چنان — می بده می که پی زهد و کرامت نروم
بسرت گر ببرم تیر چو باران بارد — همچو طفلان نگریزم ز حجامت نروم
از ملایش منما مورچه با سنگ گران — که اگر رفت نشان ره بعلامت نروم
گر تو اید و ست وفادار وفائی باشی — بخدا از سر کویت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بان زلف سیه دست تمنا زده ایم — خویش را بر سیهی با تن تنها زده ایم
بر سر کوی خرابات در اول سودا — دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم
ما از ان باده کشانیم که از روز نخست — خم و خمخانهٔ می و میکده یکجا زده ایم
رشحهٔ بحر وجودیم و بمانند حیات — خیمهٔ هستی خود بر لب دریا زده ایم
جذبهٔ عشق تو ما را شده جذاب و چو دود — کوثری کام فراتر ز ثریا زده ایم
این هم از غایت کوته نظری بود که ما — مثل قد تو باشاخهٔ طوبی زده ایم
حلقهٔ کاکل غلمان و خم گیسوی یار — هم بیک سر موی تو بسودا زده ایم
بخیال خم ابروی تو بوده است که ما — قدم اندر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
چشم مست تو بمستی چو اشارت فرمود — ای بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم
از گریبان دل از بهر تو صبحی پیداست — بوسه بر خاک درش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نگرید در سر کوی وفا　　از سر زلف ورا سلسله بر پا زده ایم

غزل هیجدهم

یکدم از زیر نقاب ای ماه رو بنما جبین　　تا زکف خورشید را آئینه افتد بر زمین

عکسی از روی تو ایم گر نتابد در چمن　　تا ابد خورشید خواهد بست بر جا یاسمین

گر تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب　　ور تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین

گر توئی ساقی سزد مستی نمایم بی شراب　　ور توئی شاهد بر افشانیم ز مستی آستین

گر اشاره از لب لعل در افشانت بود　　هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین

خواهمت یک لحظه با آئینه کردی روبرو　　تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل　　بر کفش از ابرو کمان پیوسته باشد در کمین

قد موزونت بود سروی که بارش آفتاب　　لعل جان بخشت عقیقی است با شکر عجین

طوطی طبع وفائی شکرین لعل تو را　　گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

غزل نوزدهم

فکند زلف تو در کار دل هزار گره　　دگر مزن تو بابروی فتنه بار گره

گشای کاکل مشکین و کار دل بگشای　　مزن برشتهٔ عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تا ز زلف چین تو را　　گشوده و زده بر نافهٔ تتار گره

نوای چنگ و رباب نمیگشاید دل　　گشای مطرب مجلس ز تار تار گره

علاج درد دلم را نمیکنی امروز　　من اوفتاده بکارم ز سال پار گره

سر قرابهٔ می باز کن تو ای ساقی　　گشای از دل مستان ذو الخمار گره

گره برشتهٔ جان اوفتاده بود از دل　　چو خون شد از غم او باز شد ز کار گره

فدای همت آن عاشقی که در ره دوست　　کند چه گریه فتد در گلوی یار گره

وفائی از همه عالم برید و بست بدوست　　زده است رشتهٔ الفت بزلف یار گره

غزل بیستم

خیل مژگان سیه کار نداری داری　　صف بصف لشکر خونخوار نداری داری

پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف — سیهی کافر جرّار نداری داری
چشم و ابرو ننمائی بنمائی همه را — از دو سو ترك کمان دار نداری داری
سرکشان اتو بفتراك نه بندی بندی — بید لالزا تو چو من خار نداری داری
همه اسباب جهان کیریت اماده بود — باده و عالم سرپکار نداری داری
مهرهٔ مهر تو با غیر بچینی چینی — ترك یار و سر اغیار نداری داری
زنده ام من بوصال تو ولیکن ز فراق — از پی کشتنم اصرار نداری داری
نمك از لعل شکربار نبادی باری — در شکرخنده بخروار نداری داری
نافه از مشك سر زلف نه بوی ریزی — مشك تا تار بهر تار نداری داری
رو بت اندر کنف زلف نباشد باشد — افتابی بشب تار نداری داری
باغزالان سیه شیر نگیری گیری — بسته با طرهٔ طرار نداری داری
عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی — خال در صفحهٔ رخسار نداری داری
چند از خون عزیزان ننمائی پرهیز — عجبم نرکس بیمار نداری داری
با وفائی ننمائی بجز از جور وجفا — ایجفا کار دگر یار نداری داری

غزل بیست و یکم

ساقی ز ماه چهره برافکن نقاب را — در ماهتاب سیر بده افتاب را
در افتاب اگر تو ندیدی ستاره را — در روی جام باده نظر کن حباب را
مستسقیم فزاید مر از آب تشنکی — از آتش میم بنشان التهاب را
زن آتشی بکاخ وجودم ز جام می — یکجا بسوز بام و بر و سقف باب را
با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست — مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را
هر دیده نیست قابل دیدار و مکر — ان دیده کو سراب کند فرقاب را
در آتش فراق تو چون گریه سر کنم — ز اشك بصر در آب نشانم سراب را
کر دیدمی بخواب که می بینمت بخواب — تا حشر می ندادمی از دست خواب را
ز ان رو دلم بچار نخ المشل و فتد — تا از کمند زلف نبازد طناب را

برحال این خراب زیاد از تفقدیست
برکو خراب ترکند این خراب را

ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده
کاین بیحساب سهل کند از حساب را

زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست
برکو طمع مکن ز وفای جواب را

ما دیده ور شدیم از آن رو که دیده ایم
کحل دو دیده خاک در بوتراب را

غزل بیست و دوم

حامل عشقیم و عشق تو مرا در بار است
گریهٔ چشم مرا بین که چسان در بار است

چند از خون دل ما ننماید پرهیز
نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است

سخن از زلف تو کو باز کنم دو همه عمر
یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است

هر دلی کشت گرفتار کمان ابروئی
از هدف بودن پیکان بلا ناچار است

میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی
حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است

هر دل آشفتهٔ زلفی و خم گیسوئیست
تیره بختی و پریشانیش اندر کار است

ما خرابیم و خرابی بود از آزادی
کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظ ار منع کند می مخور از وی مشنو
حرف بیهوده و هذیان بجهان بسیار است

می بخور می غم بیهودهٔ ایام مخور
کاین جهان در بر صاحب نظران مردار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عصری
بیرها هست که در کنج قرین با مار است

بسکه خو کرد و فای بجفا کاری یار
خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست و سوم

هر مثل گرد هنای بت زیبا زده ایم
گره بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم

زان دهن دم نتوانیم زدن گر بزنیم
حرفی از نقطهٔ موهوم با یما زده ایم

خود بیاد لب تو شیرهٔ شکر نوشیم
بوسه از تنگی الفاظ بمعنی زده ایم

ما خریدیم بجان فتنهٔ ابروی ترا
خویش را بر دم شمشیر بعمدا زده ایم

چون بجز عشق تو نبود بدو گیتی هنری
لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم

بهر بینش جلوه چو موسی ارنی کو همه عمر
علم عشق تو بر قلهٔ سینا زده ایم

تا نهاده بر سر تاج غلامی تو را — طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم
تا که ما خاک نشین سر کوی تو شده ایم — خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم
این دل نازک ما با دل سنگین بتان — شیشهٔ هست که بر صخرهٔ صما زده ایم
فتنهٔ چشم تو از دود دل ماست که ما — سرمهٔ ناز بر آن نرگس شهلا زده ایم
تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار — بر دهان و دل او مهر خموشان زده ایم

غزل بیست وچهارم

سینه دریای من و لشکر غم امواجم — تیرباران قضا را هدف و اماجم
بسر زلف تو سوکند که فرقی نکند — تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم
آنچنان عشق تو دارد به رگ و جان پیوند — که ز دل می نرود گر ببرند اوداجم
شاد و خرم چنانم بگدائی درت — که شوم شاد و دهند ار همه شاهان باجم
ایکه در کشور دلها سر تاراج تراست — بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم
بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین — بود اینخاک نشینی بدرت معراجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا بابد — رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم
دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت — دارم امید کز آن در نکند اخراجم

غزل بیست وپنجم

ما درین شهر گدائیم و گدای خودتیم — بتو وارد شده تا دل بفنای خودتیم
عجب است از کرمت گر ندهی ما را جا — زانکه مهمان رسیده سر جای خودتیم
ما که وارد بتو هستیم چه اینجا و چه حشر — هر کجا پای حسابست بپای خودتیم
بگسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان — تا که در سلسلهٔ مهر و وفای خودتیم
هشت سالست که در کوی تو هستیم مقیم — خود تو دانی که بامید لقای خودتیم
ما سگ کوی تو هستیم همین ما را بس — که سگ قنبر و بر در بسرای خودتیم
بر سگان فخر کند گر سگ اصحاب رقیم — ما بر او فخر که در کهف و ولای خودتیم
آنچنان پر ز وجود شده اجزای وجود — که بهر عضو چو نی پر ز صدای خودتیم

جز هوای تو هوائی نبود در سر ما — بسرت گر برود سر بهوای خود نیم
بوفائی غم بی برگ و نوائی مپسند — که ستایشگر و پرشور نوای خودتیم

غزل بیست و ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار به بستم — که از علاقه بزلفش ببی علاقه شکستم
به پیش خلق شدم متهم بزهد و کرامت — قسم بباده که زاهد نیم خدای پرستم
ز اهل میکده دارم امید انکه پیاپی — دهند و باز ستانند همی پیاله ز دستم
زهی همت ساقی که داد از آن می باقی — زهر پیاله خمار دگر پیاله شکستم
ز شیخ و پیر مغان هر دو رو سفید مرا زو — که توبه نمودم که توبه نه شکستم
ببستی و بشکستی هزار عهد ولی من — درست بر سر پیمان و عهد روز الستم
خیال چشم ترا بسکه در نظر بگرفتم — چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار نه مستم
گرفتم انکه نگیری مرا بهیچ گناهی — همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم
بکنج میکده خوش میسرود دوش وفائی — جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

قطعهٔ که جناب ملا حاجی اسمعیل المتخلص بفا رسیم بیرون از عجم فرستاده اند وفائی

ایشاعریکه چون تو سخن سنجی از عدم — ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها
مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است — در گوش نو عروس سخن گوشوارها
یاری وفا تخلص و دارند نیکوان — از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها
پای خیال آبله دار است بسکه سعی — کردون نیافت مثل تورا در دیارها
تأثیر غول نیست رحیق تورا بجام — لیکن چو خم نشاء دهد در خمارها
از خجلت مداد تو در ظلمت دوات — اب حیات گم شده در چشمه سارها
در رشک کلک و دفتر معنی طراز تو — بشکست تیر کلک و ورق شد بخت بارها
ای انکه از بنان تو انهار معرفت — جاریست همچو اب روان ز ابشارها
شوق لقاء عنان دلم را بسوی تو — بی تاب میکشد که شتر را مهارها
تو معتکف بتوشتری و خلقی از غمت — حیران و دم فسرده روان در قفارها

چون تار زار ناله چون نی نوا کنم | شعرت چو بشنوم ز بم و زیر تارها
اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری | چون زلف دلبران ز بدم سخت تارها
از دود بی تو ریزد و خیزد علی الدوام | از دیده ام ستاره و از دل شرارها
کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو | از مدح تخت و افسر و از هجو دارها
شعر او رمز بحضرت عالیت زینهار | مقدار قطره چیست بکیل بحارها
دار چو وزن و قدر بمیزان اعتبار | قیراطی از حجاره بر کوهسارها
کلک تو اژدهای کلیم است و پاک خورد | حبل و عصای سحر خیالات چو مارها
از اشتیاق بود که کردم جسارتی | انفاس اشتیاق ندارد شمارها
فارس طلا بشوشتر انفاد میکند | تا از محک بلند نماید عیارها

جناب وفائی در جواب فرستاده

ای فارسی که بر فرس طبع فارسی | هستی سواره و دگران پی سوارها
ای شاعری که چون فرس طبع زین کنی | شعرت جان سپر شعر بسیارها
هستی تو خود ظهیر ظهیری انوری | دارد ز تو کمال کمال افتخارها
گر شعر ابدار تو خوانند در چمن | گردد عسل جواب روان ز ابشارها
مطرب اگر به بندد شعرت بتار و تار | مستی دهد چو باده بم و زیر تارها
گر مدح خار گوئی و گر هجو گل کنی | بلبل برد تمتع چون گل ز خارها
از رای روشن تو که شمعی است دلفروز | و ز گلشن خیال تو زان بهارها
ریزد بزمت از پر پروانه انگبین | خیزد ز خاک کوی تو بلبل هزارها
بگذار وان ز طبع روان ساختی روان | از بهر بنده قند و شکر تنگ و بارها
این بنده را نبود عوض قند و شکری | یا لعل و گوهری که نمایم نثارها
گشتم نیافتم مگر این مشت از خزف | اری بکارها شده یکسر تغارها
چندیست دل فسرده ام از شعر شاعری | از شاعری نیست ننگم و ز اشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب جان چنان | کاو تار من کنند فغان همچو تارها

هر گه که یاد میکنم از عهد دوستان ... افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
شوق لقای جانان پای دلم چنان ... برده ز جان که رفته ز دست اختیارها
باشد مرا تعلق خاطر بان دیار ... بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
نامش برم چگونه که نامحرمند خلق ... مستور به ز چشم بد روزگارها
مجهول قدر اوست چو می پیش زاهدان ... یا همچو مصحفی بکف ذوالخمارها
گر مدح او نمایم با صد هزار شعر ... ناگفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجی است پر ز گوهر و هستی طلسم او ... بحریست بی کناره و ما در کنارها
جانا گر اهل دردی او را ببین که او ... بهتر بود تر از همه غمگسارها
من عاشقم بر او اگر اینم بود گناه ... یا حبذا از این شرف و اعتبارها
هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست ... جز نامی از وفا بتمام دیارها

قطعهٔ دیگر است که باز جناب فارس نزد وفائی فرستاده

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب ... ای بچرخ عقل و دانش آفتاب
ایکه از دیوان منشیّ ازل ... شد وفائی وفادارت خطاب
ایکه کلک ار بسته بیع نظم را ... آب یاری کرده کلکت چون سحاب
ای بپیش رای و روی روشنت ... روز و شب در سجده ماه و آفتاب
ای همایون نامهٔ عمّان عیون ... گر محیط خاطرت جست انشعاب
چون بمن آورد پیک نیک پی ... خواندا و را فصل فصل و باب باب
تاب خطش شعله زد بر چشم من ... آنچنان کز چشم مهر انگیزد آب
ریخت جز و مدّ و لفظ و معنیش ... در کنارم در جهان درّ خوشاب
کرد فرّخ لطفش از فرخندگی ... جان فارس تازه شد عهد شباب
ز اشتغار آتش چو گشتم با نصیب ... در سخن سنجی شدم کامل نصاب
بادهٔ بی غول تا بیم خطش ... برد ما غم نشئه را شد چون شراب
در فنون فضل و ابواب حکم ... بود ما نادفتر فصل الخطاب

مشک سائی مدادش نافه دید — مشک نابش شد و بار مخون ناب

هر که دیدان نامه و گفتار و خط — گفت ماذا انه شیئ عجاب

این سخن کو کیست یارب کز دمش — مغز گیتی پر شد از بوی گلاب

این وفائی قبله گاه فارس است — کز فسون آتش بر انگیزد زآب

در ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات گوید

الهی نیستی را هستی از تست :: اگر هستی کنیم این هستی از تست :: عذاب مراست و نیستی مدام مرا باشد بعالم هیچیک نام   خدایا من نبودم که تو بودی تا بود بودم بودم نمودی معدوم بودم موجودم نمودی و نیستی را هستی تو دادی و اقتضا اینهمه هستی در روی تو دادی پس بخودم وا مگذار که مستم و چندان که عالی و بلندی میدانی که من دانی و پستم بفضل و کرم خود اگر بگیری دستم هرچه بخواهی من هستم الهی دست تو بالای هر دست است و تمام ترس و خوف این ذره از میثاق در روز الست است بلی گفته ام یا لا پس ای خدای من اگر آن روز لا گفته ام امروز لایم را بلی کن و اگر بلی گفته ام بلی را هم عین ولا زیرا که ترا دست عطا باز است و معنی بنفو کیف مایشاء تا هم جا کشیده و دراز است و این جان مبتلا بقول بلی در رهن و ترا بقدرت و سلطنت کل یوم هو فی شان بساط میثاق تا باخر هست پس بحکم بداء و بمقتضای کریمه یمحو الله ما یشاء در ارض وجودم ایجادی جدید کن و بفضل و رحمت نور ایمانی پدید یعنی سیه را سفید کن و شقی را سعید مناجات منظومه

بگیر ای دوست ما را دست امید — پس آنکه بندگی بین تا بجاوید

رهائی ده مرا از قید هستی — از این مستی و از این بت پرستی

دلم کردید دیر بت پرستان — دو دیو نرد دو خوابیده مستان

فکن از طاق این دیر این بتان را — که تا بی پرده بینم جان جان را

دلم از این خودی تنگ است تنگ است — بسی از خودم زانکت ننگ است

برون کن این خود و خود اندرونی ای — اگر جا تنگ شد آنکه برون آی

قدم بگذار یکبار اندرین دیر — که تا باقی نماند اندرو غیر

بحق راستان وحق پاکان
مرا زین بت پرستی کن مسلمان

بدل بنمای کفرم را باسلام
که دل تنگم ببی از ننک واز نام

که تا در بند ننک ونام هستم
نه دین دارم نه در اسلام هستم

بدم از بد بغیر بد نیاید
تو نیکم کن که نیک از نیک زاید

بدما را بدل میکن بخوبی
بغفاری وستار العیوبی

اکر یکبار کوئی بندهٔ من
رود تا قاب قوسین خندهٔ من

وفائی را بجودم مکذار
که هستم از خودی بیزار بیزار

بفضل خویشتن بر کیر دستم
مخواه از دست خود بر خود شکستم

بود رسم ار کسی خر میفروشد
زچشم مشتری عیبش بپوشد

بوقت بیع تا محکم کند کار
شروط عیبهم بروی کند بار

ندانم من چه سازم با خر خویش
که باشد عیبهایش بیش از بیش

خصوصاً مشتری که عیب دانست
دکر عیبی کجا از وی نهانست

چه ممکن نیست عیبش را بپوشم
بتو با کل عیبش میفروشم

بکیر از ما خر ما را بخوبی
ازان راهی که ستار العیوبی

دلم تنک است تنک از دست این خر
بجز این کور زشت ولنک ولاغر

اکر خر کار کن یا بار بر نیست
ترا هم کار و باری در نظر نیست

نمیخواهی کزین سودا بری سود
بود نفع خرت منظور و مقصود

ترا مقصود ازین سودا نه سوداست
که بنیاد کرم بر فضل وجوداست

بکردم عمر صرف چارهٔ خر
شود هر روز عیب او فزون تر

اکر این خر خریدی کار اینست
وکرنه اسب و تازی بهر زین است

اکر خر نیست قابل بهر قربان
ترا تبدیل او سهلست وآسان

تو خود تبدیل اعیان می نمائی
تو میسازی عصائی اژدهائی

تو خون را آب سازی آب را خون
بود حکمت برون از چند واز چون

حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال — دلی بود مالامال آمال
ز بس میبود محتاج و پریشان — ز کاد الفقر کفری داشت پنهان
چو حالش بود درهم درهمی قلب — نمودی سکه تا نفعی کند جلب
جز این صنعت دگر چیزی نبودش — زنی چیزی غم دل میفزودش
بزد آن سکه آوردش ببازار — بهر کس داد رد کردش ببازار
قضا را بود بقالی دران کوی — که خویش همچو رویش بود نیکو
بشغل خویشتن آن مرد بقال — ز اهل حال پنهان بود از قال
چو آمد نزد آن بقال خوش خو — گرفت آن قلب از آن یار نیکو
چنین پنداشت آن قلب دغل کار — که نبود مرد از قلبش خبردار
زدی هر سکه را مرد و زان قلب — چو آوردی نکردی او ز خود سلب
تمام عمر کار مرد این بود — که این داد و ستد با هم قرین بود
نه او میکرد ترک بد فعالی — نه او هم ترک این نیکو خصالی
مر آن قلب و دغل آن بد فعالم — توئی بقال خوب خوش خصالم
وفاتی شود یارب زبان لال — که بقال آفرین خواند بقال
نه بقالی تو بقال آفرینی — که بقال از تو هم بوده امینی
تو این قلب دغل تبدیل بنما — به تبدیل دغل تعجیل بنما
جز این قلب دغل چیزی ندارم — به تبدیلش ز تو امید وارم
که از من کس نمیگیرد به هیچش — بگیر او را و در رحمت بپیچش
اگر باشد دکان رحمت باز — کنم زین قلب بر افلاکیان ناز
وگر دکان رحمت هست مسدود — زنی عیب بود ز هست مردود
اگر سلطان بیارد خرمن زر — چو من او هم بماند در پی در
ولی در گوش جانم آید آواز — که باشد باب رحمت تا ابد باز

خداوندا تو از این در مرانم — که جز این در در دیگر ندانم
از آن روزی که من دانستم این در — بود امیدم از خوفم فزونتر
ولی ترس از امید خویش دارم — ز صدق و کذب او تشویش دارم
با امید از تو هم باید مدد جست — امید صادق ار باشد هم از تست
خدایا گر امیدم هست معیوب — امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امیدم را امید بنمای — بصدق آن مرا تائید بنمای
که من از خویشتن چیزی ندارم — بامید از تو هم امید وا دم
چراغم را اگر از تو نیست نوری — ز سعی من نزاید غیر دوری
نه از بندگی منت بجا نه — که این بهتر ز ملک جاودانه
که مرد بندگی یاری نمائی — نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم — چه مزدی به از این در کار دارم
زیادم مزد خدمت این بود بس — که خدمت کار او بینی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر از این است — که خدمت خدمت آن نازنین است
چو مزدی بهترم از بندگی است — خوش آن ساعت که این دولت دهد دست
از آن دلبر همین بس مزد کارم — که کردار بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم — که من خود بندهٔ آن آستانم
چو مزدی بهتر است از بنده بودن — بخاک آستانش جبهه سودن
بنازید وست ما را بندهٔ خویش — که تا فارغ شوم از بیم و تشویش
بظل بندگی میدهم اسیر — که ذلت از تو به تا عزت غیر
ز ذل بندگی کن سربلندم — رهائی ده ز قید چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان — ز لوث خودپرستی پاک گردان
بهم برزن دکان و منزلم را — برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما — بکار بندگی مشغول فرما

مرا در بندگی [illegible] ساز مشغول
خوش آن ساعت که روزم را شب آمد
خوش آن ساعت که با یادش کنم روی
تجلیها چو بی اندازه باشد
زیاد او کنم شیرین لبم را
بهر یارب زاو لبیکم آید
مدد در یاریم گر نبود از وی
مدد در بندگی میکن عطا هم
همین دولت بسم از حضرت دوست
بهر دردم اگر بخشی صبوری
که دوری آتش است و آتش انگیز

نیم گر بنده سازم بنده بازور
شبم زاو قت یارب یارب آمد
بیادش روزها هر روز فیروز
بهر روزم خدائی تازه باشد
کشم از سینه یارب یارب را
مدد در بندگیها پیکم آید
نیاید یاریم از جان پیاپی
همین از دوست بس فرد وجز ایم
که گویندم وفای بندهٔ اوست
نمایم صبر الا درد دوری
کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

تمت کتاب مستطاب دیوان خاقانی

بسعی واهتمام اقل الکتاب محمد علی
ابن مرحوم غفران پناه آقا محمد کاظم کلاهی
در مطبع گلزار حسنی زیور
طبع در آمد فی ۲۱ شهر
ج ا سنه ۱۳۱۱